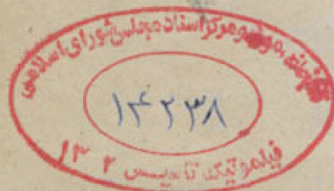
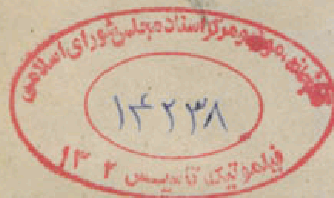

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۱۴۲۳۸



۱۴۲۳۸



قاعده دهر ست دلربت ** وقت کسی خوش که زدنیا برست
شاهد دنیا که از او کس نرست ** قاعده اش ترک تو انگشت
خلق زاد پر طمع خوار شد ** نخشبی از ترک کله دارش

بیان باعث این تبیان مخصوص و بیان داعیه این بیان
مخصوص و نهادن نام جزویات و کلیات

هو الذی یصورکم فی الارحام کیف یشاء لا اله الا هو العزیز الحکیم
فرقه که بشرف ولقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم مشرف اند
و طبقه که بتکریم ولقد کرمنا بنی آدم مکرم اگر در همه اعضاء بسیط واقف
و لبه کوش شوند سخنی چند در اعضای بسیط و اندام مرکب گفته آید نظم
ز تو در گفت خیاء نخشبی میلی کنی ** چند جزوی گفته آید پیش تو در چند جزو
ای سلاله آدم و ای کلاله عالم در عالم خلقت مخلوقی از تو شریف تر نیست
و در جهان ایجاد موجودی از تو منیف تر نه نظم
درین رنگین سرای رنگ آمیز ** جز از تو کس ندیدم صبغة الله
عزیز من یکی بدین امعان در سر و پای خود نگاهی کن و در اجزاء
و ارکان خویش نظری انداز به چنین چیزی ست که از تو دریغ داشته اند



مشاطهٔ عنایت وصوّرکم فاحسن صورکم در دست حشمت جلوه
داده است و رعایت ارادت هو الذی یصورکم فی الارحام
کیف یشاء ترا چنانچه باید آراسته فتبارک الله احسن الخالقین
اما در تو عیب همین است که تو خود را می شناسی بزرگی میکوم
اگر بنده بداند که او بنده کیست از شادی بمیرد نظم
ربی طوق عبودیت در گردنم افگندی ٭ امروز ازین شادی در شهر نمی گنجم
ای پیناه وقت اگر در وقت خود بنگری بنگر هیچ چیزی بهتر از خود
شناسی نیابی کسی که خود را نداند که او چیست دیگری را از کجا
داند که او کیست
نظم
آنکه او در حق خود جاهل بود ٭ در حق بیگانه عالم کی شود
محققان گویند معرفت خویش دلیلست بر معرفت صانع تعالی
و تقدس اما از راه مخالفت نه از روی موافقت یعنی هر که
خود را بشناسد که او محدث است خداوند خود را بشناسد
که او قدیم است و هر که خود را بشناسد که او جایز الوجود
است خداوند خود را بشناسد که او واجب الوجود است

و هر که خود

سخن چون موی را آیشان دانند که مانند موباریک شوند نظم
نخشبی چو نام نقشبندست از گیسوی او ٭ زو چه پرسی قیمت موی بتان از شانه پرس
قلم من بر سر موی رسیده است میخواستم قلم خود را موی بر سر رسیده
ندارم و از غایت ارادت موی از سر او دور کنم تا در صفت
موی موی شگافی کند موی چیست شب تاریک و راهی باریک
شعری مکبود و تاری ل بود اکنون مشغود درازی مقبول مشکی
معنبر محبوبی ابرنژ دو دیرو خانی سنبلی حیوانی شعر تا بافته
مفتول تا تافته زنی موی چیست یکی بر آمده و بر همه
اعضا سر آمده عاشق نه اما نحیف نخشبی نه اما ضعیف نظم
موی جانان گر زپا او من بدن سان لاغرم ٭ هیچ معلوم نه گو از من چرا لاغرتر است
بباید دانست که موی در آدم از اجزای ذاتیست و با او در شکم
مادر مدتی یکجا بوده است و هم با او معًا از رحم بیرون آمده
آدمی باید که موی را همه وقت عزت دارد و سر موی فرو
گذاشت نکند اگر چه همه وقت او را فرو گذاشت میکند
و او را اگر چه بروغن بنسان پرورده نیست به پرورد او نظم

[illegible] الله علیه که موی در موی خود کاری داشت [illegible]

اول که در حرم رفتم وقت فرود آوردن موی موی تراش بر من

سه عیب بگرفت یکی از آن این بود چون نشستم مستقبل قبله

نشستم گفت مستقبل قبله بنشین که حلق عبادتست و در

عبادت مستقبل قبله باید نشست دوم آنک چون سر پیش او

نهادم جانب چپ داشتم گفت جانب راست نه که

سر چه آغاز کنند از راست کنند حتی التنقل والترجل سیوم آنک

بعد حلق خود برخواستم موی همانجا افتاده گذاشتم گفت

آن موی بردار که این با تو در عبادت موافقت کرده است

[illegible] بارها از آن موی تراش یاد کردی

و گفتی من در صلابت ازو صلابت تر ندیده ام فوق کل

ذی علم علیم بشنو بشنو وقتی مرا که از عشق موی میانان

موی شده ام با موی میانی عشق در میان شد و او مرا موی

در موی رنج می رسانید روزی بر موی او دست یافتم

موی گرفته میگفتم نظم

مرا چون موی خود

مرا [illegible] چون موی خود کردی پریشان ∴ هنوز ای مشکمو در سر چه داری

آن موی میان که از موی او تا میان و از میان تا موی سر موی

فرق نبود آغاز کرد که جهت ذکر موی بسیار میشود گفتم نظم

یک زمانی دل من نیست جدا از مویت ∴ گوییا با خم گیسوی تو بر بافته اند

ای سرخ روی و سیاه موی سخن موی چگونه دراز نشود مرا

از موی تو آن پریشانی روی نموده است که اگر هر موی

زبانی گردد سر موی از آن گفته نشود امروز بر سر من چندان موی غمست

که غم موی تو نظم

از بس که غم موی بمویم همه دریافت ∴ مو بر سر اندام من امروز غلیله شد

بشنو بشنو عجب حالتی است اگر چیزی در جهان گم شود عاقبت

باز توان یافت اما دل که در موی گم شود او را هرگز باز [illegible]

عالمی بدین فراخی را تنگ چگونه توان گفت اگر عالم فراخ
بودی تو ما را باز یافتی

نظم

بباید هر کسی گم کرده خود را درین عالم ٭ ولی در عالم کیمو دل گم گشته کم یابند

بباید دانست که بعضی از موی از انهاست که سبب زینت
همه مردمانست مثل شعر الراس و بعضی موی از انهاست که
سبب زینت همه مردمانست مثل شعر اللحیة و بعضی از موی از انست
که درو منفعت است و هم زینت مثل هدب الاعینین و بعضی
از موی از انهاست که درو منفعت هست اما زینت نه
مثل سایر شعر الجسد عزیز من اگرچه اهل این علم میگویند موی سر
از انهاست که سبب زینت همه است اما من که کار من از
... موی ... ست چنین میگویم موی سر از انهاست

موی خوبان بعاشق و معشوق ٭ زهر و پا زهر دان یک حقه
الله الله من سخن در موی میگویم روی میگوید آخر این چه بار رو
نور رها کرده در ظلمت میروی

نظم

تو باز سفیدی همه از روی بگو ٭ تا چند سخن ز شب تو خفاش نه

من با روی میگویم ای روی اگرچه روی همه نور است در موی
نگر که همه شعور است و نزدیک باریک بینان کار همین
شعور دارد

نظم

روی نزدیک سر موی شعور داریم ٭ در شعوری هست او موست چون موی راست

چون سخن موی دراز شد یکی در من نگر که همه زبانم زبان دراز گرد
و استم لبیدن گرفت و بگفت چیست که سر گرد موی میتنی
و خود را ستم در پیچاک می افگنی مگر نمی دانی که موی خوبان
کدام سرکش تا موی گرفته هر سو میکشد

نظم

بسا دلها که زلف خوب رویان ٭ بهر سو میکشند در مو گرفت

من با آن کم شعور که از عالمی قلاشی سر موی هم خبر ندارد میگفتم

نظم

بروای خواجه از پیشم که گر توش ز مو ترسی من از سر هم نترسم

بشنو بشنو من که امروز از عشق موی چنین سر بازم و صفت موی

میکنم بر سر خلق می اندازم دوش میخواستم تا دست در سلسلهٔ

مسلسل موی زنم یکی با من گفت این چه مشت که بر تاریکی میزنی

گفتم مشت در تاریکی زدن ان باشد که کسی دست در روی چون تو بیے

فرو و آرد

نظم

در روی سیاهش زدمی مشت ولیکن * تا چند توان زدن بتاریکی مشت

مگر آن بی دیده ندیده اند که سواد جامع بصر است و تاریکی سبب

روشنایی چشم

نظم

ای برادر موی خوبان از سیاهی نیست عیب * سرمه تاریکست اما چشم روشن میکند

عزیز من موی خوبان اژدها یست که سر آن از التوای او در پیچاک

افتاده از وآن شنیده باشی مرتعش که موی در موی او نشان

معرفت بود روزی در کوچهٔ میگذشت خانهٔ دید چون خانهٔ چشم خوش

با آب آبی بخواست موی درازی از خانه بیرون آمد قدح آبی

بدست او داد خواجه ناگاه موی او بدید موی در موی بسته موی

شد

شد همچنان بنشست و موی یکردن گرفت خصم خانه در رسید

پریشان موی دید بر در خود نشسته گفت ای درویش

اینجا چه نشسته گفت ای خواجه ما موی در موی خود کابید داشتیم

موی درازی ازین خانه بیرون آمد و ما را از کار خود بیکار کرد

غمزهٔ جادو فنی درکار شد خرقهٔ پشمینه ام زنار شد

ای جوان مرد قدح آبی ازین خانه بما داده اند و عوض آن دل ما

برده و تو نیکو میدانی که قدح آبی بنقدی چون دل خوبین غبن

فاحش باشد خصم خانه بر سر او مطلع شد گفت ای درویش

باطن جمع دار دراز موی که این فتنه انگیختهٔ اوست مرا

فرزند است من او را بتو دادم مرتعش را درون برد و گرد از سر و

موی او برافشاند و خرقهٔ ژنده از بر او بکشید و خلعت

خواجگی بر دوش او افگند چون شب در آمد مرتعش بورده که

داشت مشغول شد ساعتی بر آمد لرزه در مرتعش افتاد و فریاد

بر آورد که آن ژنده من بمن دهید و در خانه بگشایید تا سر خود گیرم

گفتند تراچه افتاد گفت این ساعتی در سر من فرو خواندند

ای مرتعش یک نظری که در غیر ما کردی جامهٔ صلاح از ظاهر تو
بر کشیدیم اگر برین زیادت کنی خلعت معرفت از باطن تو بر کشیم
تا توانی گرد مویش بشیوهٔ شانه مگرد ∴ موی خوبان ای پسر زنار زاهد میشود
عزیز من در موی سخن دراز شده است میخواهم قصهٔ زلف مسلسل
عروس موی را قصر کنم اما در ستر من فرو میخوانند القصر یجری والتمام
افضل مع هذا قصر خواهم کرد واتسع الخرق علی الراقع اینک همه
برین حرف قصر کرده شد واز برای راحت اصحاب صفا
وجراحت ارباب جفا غزلی هم در ردیف موی که چون موی مشکمویان
پیچ وتابی دارد در قلم آمد

الغزل

زهی زعنبر خوش بوی کرده بر سر مو ∴ کجاست جز سر گیسوی تو زعنبر مو
اگر نه موی لطیف تو آب عنبر برد ∴ مدام از چه بود این چنین تر از تر مو
زعشق موی تو چون مو چرا نباشم چون ∴ ندید دیده زموی خوش تو خوشتر مو
چو شکل خانه گرفتی تو در درون دل من ∴ کسی چگونه کند خانه باری اندر مو
غم فراق تو کو هست بر تنم مفکن ∴ که هیچ کس نفکندست بار که بر مو
چنان شدم زضعیفی که باد برباید ∴ اگر نگه دو بالای فرق لنگر مو

ضیا نخشبی

ضیا نخشبی آخر چرا چو مو نشود ∴ که دارد او غم عشق تو در ته هر مو

ناموس دوم در [illegible]

سروران که سر سران اصحاب معانی اند اگر سر انصاف بجنبانند
سخن چند که در صفت سر که آن نه سر سریست سراسر گفته آید نظم
بر سرم گر سایه اندازی چو عرش ∴ من سر خود گرد پایت کنم
ای سر رستهٔ افاضل سخن سر مغزی دیگر دارد تا امروز سری
داده اند وبر سر سران سر کرد آینده اگر چون سر از استخوان بزرگ
سر از سر رشتهٔ سخن من که سراسر پیچ وتابی دارد متاب و سخن
سر بستهٔ سر استماع کن که با تو از سر خواهم گفت نظم
دل بخواهم دادن آن موی ترا ∴ کار عشقت را ز سر خواهم گرفت
هیچ میدانی که سر چیست سر یکی منظریست پر نور و عضویست
با شعور وحقه ایست بر جواهر اسرار و درجکی است پر نقاش ابرار
نه نی سر سلطانیست سر بزرگی که جز سیاه موی بر سر ندارد ودو
بانش آبدار مژه در پیش اگر این سلطان را حاجب خواهی ابرو
دا اگر عارض طلبی عذار یا خود چنین گویم اگر سر را دیوان اعلی خوانند

سرسری نیست اگر درین دیوان برید خواهی گوش است
واگر ناظر طلبی چشم واگر بمشق حاجت باشد قوت مخیله است
واگر بقوت احتیاج افتد قوت مفکره آن سر حیثیت یکی
سر آمده و بر همه اعضا بر آمده کله پر نگار و قله چشمه دار منظر
بس نورانی و سری صاحب پیشانی اگر در جمیع اعضا سروری طلبی
اوست در میان چندین اجزا با وجه هو نظم

هیچ دانی که بر همه اعضا ⁂ چه سبب این چنین بر آمد سر
خاصه از وجود دروی هست ⁂ هرزه نیست این که بر سر آمد

سر آن که بر آمده عالم فطانت اند بزرگی سر سر مویی بر ایشان
مخفی و مطوی نیست اگرچه انسان را عالم صغرا گویند اما اگر عالم کبری
هم خوانند رواست بنا برانک هرچه در عالم کبریست سراسر
از برای منفعت این عالم صغریست واگر آفتابست طباخ او
کرده اند واگر ماهتابست صباغ او گردانیده اند اگر آسمانست
سقف او ساخته اند واگر زمین است فرش او پرداخته اند
و درین عالم صغری که شحنگان حواس اند هیچ مکانی مترفعتر از

دل و دماغ نیست

دل و دماغ نیست دل ازان شرف یافت که محل محبت و معرفت
شد و دماغ ازان شرف یافت که مقر مخیله و مفکره گشت
و احاطت معرفت نباشد مگر بمخیله و مفکره و محل مخیله و مفکره
دماغ ست و محل دماغ سر پس عضوی سر آمده ترا از سر نباشد
ای برادر بر سر و منزلت سر دلایل بسیار ست اینک این همه دلیل
سر آمده و برهان سرسری اوست که با چندین شرف سری و سروری
و فروتنی را شعار خود کرده است و تواضع را دثار خویش گردانیده نظم

هیچ دانی که سر سری زچه یافت ⁂ جگری را زغصه داغ نکرد
گرچه بودست با دماغ اما ⁂ هیچ که با کسی دماغ نکرد

بباید دانست که صانع سر تعالی و تقدس سر را که صومعه حواست
گرد آفرید یعنی گرد و شکل طبیعی سر همین است و هر سری که
بدین شکل نیست آن شکل غیر طبیعی سرست و سری که بر شکل طبیعی
سرست یعنی گرد است در وی پنج درز باشد قوسی و اکلیلی و لامی
و سهمی و قشری عجب حالی که ما داریم سر ما که هیچ جا پاره نیست
در وی پنج درز ست و دل ما که هزار جا پاره است در وی یک درز هم نیست

آری دل ما را باکسی پیوند کرده اند که نمی خواهد که میان دل و میان
او دوری هم درمیان باشد **نظم** دلم را باکسی پیوند کردند
که دوری هم میان شان نگنجد ٭ سر از برای آن شکل کره اختیار شد
که این شکل از قبول آفات بعید است بخلاف سر من اگر چه گرد
ست اما کدام آفت عشق است که بدو نمی رسد و او را سرسری
آنرا قبول نمی کند **نظم** هر جا ز خیت بر سر بیرست
چون کنیم ای دوستان چون سر شدیم ٭ عزیز من مناقب سر بدانست
که درین دفتر بر بالا نتوان کرد بشنو بشنو رسمی است قدیم
که حیوانات علف بدهان خورند و شراب بدهان نوشند
اما آدمی طعام و شراب در دست گیرد بعده در دهان نهد
و از برای ماکولات سر فرو نیارد این چیست خوردن و آشامیدن
خدمت شهوانیست بس کسی که از برای این کار سر فرو آرد گویی او خدمت
شهوت کرده باشد کالبهایم و الا آدمی بعلم و عقل منسوب و مخصوص
است لاجرم آدمی را دست دادند تا خدمت شهوت دست کند
نه سر و هر آدمی که از برای این کار سر فرو آرد میان او و میان

بهایم

بهایم فرقی نباشد آری معطی عقل تعالی و تقدس در ملایکه عقل تر
کیب کرد بی شهوت و در آدمی هم عقل ترکیب کرد و هم شهوت پس
هر آدمی که عقل او بر شهوت او راجح آید او را بهتر از ملایکه باید دانست
و هر که شهوت او بر عقل او غالب آید او را کمتر از بهایم باید شمرد
و ثمرهٔ غلبهٔ عقل و نتیجهٔ رجحان دانش آن باشد که آدمی قدر و قیمت
سر خود که محل عقل و مرکز دانش است نیکو بداند و او را پیش هر ناکس
فرو نیارد که آن موجب اهانت سر باشد آری عشق در صدد اول
نیک نام بود فاسقان در آمدند بدنام کردند چنانک میان نامهای
غلامان مبارک و میمون نامهای خوش بود چون در حق زنگی و حبشی
استعمال کردن گرفتند ناخوش شد تا کار بجدی رسید که اگر خواجه
را مبارک و میمون خوانند گو فته شود از چه از آنچه مستعمل ناکسان
شد و مستعمل ناکسان استعمال شریف را نشاید عاقل کیست
کسی که قدر و قیمت سر خود بداند و باستعمال دنات مستعمل نکند
و این چنین سر را هم به پیش کسی فرو دارد که او را این سر دادهٔ
اوست عزیز من با مغز سری باشد که آن جز به پیش دوست فرو نیارد

بیت

سر که به پیش تو نهادم بطرب‌اش ؞ پیش فرو نارمش الا بخوش
بشنو بشنو روزی خواجه ابو علی نهاوندی علیه الرحمة والرضوان
که در این کار سری بود از آن سرکش قدم می پرسید که تو از سجده
چرا سر باز زدی گفت چون ندای اسجدوا در عالم ملکوت در
دادند من خواستم فال به بینم که سجده کنم یا نکنم قرعه بر سر این حرف آمد
آن سر که به پیش ما فرود آوردی ؞ زنهار به پیش کس فرو ناری‌اش
عزیز من میخواهم در سر چندان سخن گویم که حسادورا از استماع آن
درد سر خیزد اما از تصدیع سر آن می ترسم نظم
در سر سخن دراز دارم چون مو ؞ از درد سر کرام می ترسم من
میخواهم سخن سر را بپایان رسانم واز برای دفع تصدیع سران
و دفع ساامت سروران در ذیل صفت سر غزلی که از غایت طراوت
مقوی سر باشد هم در ردیف سر در قلم آوردم ایکی همچنان کرده آمد الغزل
مرا تا عشق تو افتاد در سر ؞ نه بد یک ساعتی بی درد سر سر
کرا باشد سر و سودای زلفت ؞ ندارد طاقت عشق تو هر سر
ندانم در ره عشقت چه بازم ؞ ندارم ماه من چیزی مگر سر

چه بازی

چه بازی کنم در عشق بازی ؞ با نقصانی بجنبانی اگر سر
امیدانک آید زیر پایت ؞ بگوییت کردم اینک یا بر سر
مرا با آنک کردانی چو موی ؞ کنم جای تو همچون موی بر سر
ضیاء بخشی از یاد زلفت ؞ شب ننهد به بالین تا سحر سر

ناموس سوم در مناقب دماغ

ای از نسیم دماغت دماغ قدسیان منور سخن دماغ معنی دیگر
دارد آری از استخوان بزرگست گوی دماغ عاشق است که همه از
سر می جنبد اگر تو سر دماغ داری سر خود گیر که ما خاک ره عالیانیم نظم
گر دیگران کنند بعد احدیث خویش ؞ ماییم آن حدیث بعد اگذاشته
از ما رعونتی مطلب نخوتی مخواه ؞ زینها که داشتیم ازانها گذاشته
عزیز من اگرچه من سخن در دماغ میگویم آن دماغ خشک است که علوم
بدان معزورند اما ما را بیان دماغ چنان می باید کرد که دماغ خوانی
از آن تر گردد نظم ما را سخن تر است جهان را دماغ خشک ؞
خشکی او کسی ببرد جز تری ما ؞ سخن در دماغ چندانست که مخیله دماغ
در خیالات او متخیل است شمه ازان با تو در میان خواهم نهاد

تا تو بدانی که دماغ چیست و بیش دماغ نکنی نظم

از سر خود ترس دماغی مکن ** سر ز برد هر که دماغی کند

عز من خالق دماغ نقد گنجون دماغ که صد هزار منفعت انسانی

بدو متعلق و منوط است بی عوض در خزانه سر تو نهاده است

اگر سر شکر داری و دماغ تو خالی نیست قدر این حشمت بدان و شکر

این نعمت بگذار نظم هزاران ستایش مر او را که او **

دماغم بداد و دماغم نداد ** ای از دماغ بری در خلقت دماغ ترا

چندان دستکاری حکمت رفته است که مقدم دماغ که محل تخیل

است و موخر دماغ که مقر تذکر است از تخیل و تذکر آن خانه نو

اکنون بدان که معظم مقصود از تحصیل جمیع علوم فکرت و معرفت

و محل فکرت و معرفت دماغ است و دماغ عضویست نرم

و بزرگی دماغ را بعبارتی تعریف کرده اند که آن عبارت موجب

طراوت دماغ است و می گویند الدماغ جسم مرکب من جوهر متخلخل

ابیض اللون مرکب من المخ والشریانات والاوردة والغشاء المسمی

بام الدماغ شبیهة بمثلث نظم بعضی ز دماغ خود مستند و یکی باشند

تو شکل

تو شکل دماغ خود بر شکل مثلث دان بشنو بشنو قدرت قادر بیکمال

دماغ را بر سه قسم منقسم کرده اند است یکی را اول دماغ گویند

و آن محل تخیل است و تخیل آن باشد یکی منازل و مراحل بسیار

دیده باشد و مردم نامردم بی شمار در نظر آورده اگرچه آن همه

از نظر غایب باشند اما صورت ایشان در خاطر او باشد و آن

نباشد مگر بقوت مخیله و لهذا اگر رنجی بمقدم دماغ رسد خلل در تخیل

پدید آید چنانچه در حق صاحب برسام چنانچه در حق صاحب عشق

گفته اند نظم بتان مخبطه من آن چنان ز من بردند **

که جز خیال بتان در سرم خیال نماند ** و دوم را وسط دماغ گویند

و آن محل تفکر است و لهذا اگر بیماری در وسط دماغ ملحق

شود خلل در تفکر ظاهر شود و اگر قوت مفکره نباشد مردم هیچ

مجهولی را معلوم نتواند کرد نظم چنان برفت ز من قوت مفکره ام **

که فرق نیست ز من تا ز نقش دیواری ** و سیوم را آخر دماغ

گویند و آن محل تذکر است و لهذا اگر عارضه در موخر دماغ معترض

گردد نسیان غالب گردد نظم چنان مذکره ام گرد عشق او غارت **

کر هیچ نبت بیادم مکر فراموشی ؎ بشنو بشنو از ضمن این تقریر
جنان روشن میشود که مخیله دراول دماغ است و مفکره درمیانهٔ
دماغ و مذکره در آخر دماغ و در هر یکی ازین سه کانه برعاشق هزار
منت است یعنی بقوت مخیلهٔ که عاشق خیال معشوق را تصور
میکند و چنان می پندارد که علی الدوام او با اوست **نظم**
اکرچه سرو من دورست اما ؎ خیالش روز و شب پیشم ستادست
و بقوت مفکره است که عاشق در خیال موسوم معشوق تفکر میکند
می کند و با او درخلوت خانهٔ باطن بی زحمت رقبا عشق بازی
چشم از من بر نمیدارد رقیبش بعد ازین ؎ با خیالش عشق بازم خاک در چشم رقیب
و بقوت مذکره است که عاشق سحد و قت دریاد معشوق می باشد
و چشم زدنی از ذکر معشوق غافل نمی تواند شد **نظم**
نه یک ساعتی یارا فراموش ؎ فراموشیت شد مارا فراموش
بباید دانست که دماغ عضویست درغایت شرف و لطافت
اول پوست تنک کرد او درآورده اند انکاه پوست سخت تر
زبر کاسهٔ سر درکشیده این حیثیت تا دو پوست میان جرم دماغ و
جرم استخوان

و جرم استخوان سر حایل شود زیراکه دماغ لطیف است و استخوان
سر کثیف و هر کاهی که کثیفی ملاحق لطیفی شود آن لطیف را
از آن کثیف رنج رسد چون این قاعده ممهدست پس دل کثیف
من که علی الدوام ملازم و ملاحق یار لطیف است و بینهما طولهٔ
حایل نه مکر آن یار لطیف را ازان دل کثیف رنجی است که او را
چنین میرنجاند **نظم** دلم جز دوستی جز می ندارد ؎ چرا از رنج
میدارد دلم را ؎ دیکر بدانکه دماغ عضویست مرکب از ماده نرم
و چرب و لزج و مزاج او سرد و ترست منفعت سردی او انست
تا بواسطهٔ سردی از حرارت ادراک محسوسات و از قوت
تفکر و تذکر کرم نشود و حرارت روح حیوانی و اتش غریزی که
پیوسته از دل بدماغ میرسد او را معتدل دارد و منفعت تری
او انست تا در و از سبب این حرکت حرارت مذکور خشکی
متولد نشود و دماغ را تازه و تر دارد و ازین منفعت سردی
دماغ انست که تا آواز آه مشتاقان که همه بالا تصاعد میکند
بشنود و منفعت تری او انست تا او از خشکی عشق عشاق که ثمرهٔ

خنک سال فهرست پژمرده نکردد **نظم**

هزار بار بسوزد تنم ز سوز جگر ❁ اگر ز اشک روانم همیشه تر نبود

سخن دماغ دراز شده است سخنی که تعلق بدماغ دارد درازی باید

کشید و از صاحب دماغ هم می باید ترسید نباید ان مدمغ را سامت

و ملالت افزاید از برای رفع سامت و دفع ملالت غزلی که

مقوی دماغ عشاق باشد در قلم آمد **الغزل**

چند آخر با من جا کند دماغ ❁ کم کند با پای جانا سر دماغ

کر ز عاشق تنگ کردی دلبری ❁ آینه کردی ز خاکستر دماغ

وا نیاید اندانت بر در خنده زد ❁ بوی قدسی کی رسد در هر دماغ

چند کویی آن فلان از زده بینست ❁ وه که شانست مر ترا این در دماغ

ذکر آب چشم بنده می کنند ❁ میشود عشاق را زان تر دماغ

از تکبر تنگ دل در نخشبی ❁ میجلس کردست با جا کرد دماغ

ناموس چهارم در مناقب پیشانی

ای صاحب پیشانی که پیشانی آفتاب بی سپر کوی پیشانی

پر تست اگر اسره در پیشانی بنفکنی اسراری که همیشا نیست با تو

... نهاده آید

با تو در میان نهاده آید **نظم**

به پیش تو معانی رمیده ❁ ببازم موی پیشانی کرفته

پیشانی چیست صحیفهٔ وانی آینهٔ صافی محل اسرار مقر انوار مکتوب مختوم

منشوری مرقوم لوح محفوظ ثانی تختهٔ اسرار انسانی محل خیر و شر تذکرهٔ نفع و ضر

ماه نه اما نورانی آفتاب نه اما لمعانی مشرق نه اما منشار انوار بخشی

اما محرم اسرار **نظم**

هیچ دانی چیست پیشانی تو ❁ تختهٔ از نور در روی سرها

عزیز من میخواهم در پیشانی سخن بر وجه دکر کویم اما حکمت موی پیشانی کرفته

جانب دیگر می برد و میکوید جبین کویند استخوان پیشانی که مقدم دماغ است

در غایت نرمی و لطافت است و استخوان پس سر که موخر دماغ است

در غایت سختی و کثافت درین زیر چه حکمت **بشنو بشنو** ترکیب

کاسهٔ سر که مرکز پر نشد از شش پاره استخوان است و بعضی

از هشت پاره هم کویند و هذه العظام یعنی قبایل از اساس این چهار پاره

بمنزله چهار دیوارند و دو پاره بمنزله سقف و یکی از چهار استخوان پیشانی

است دوم استخوان پس سر و استخوان دیگر از دو جانب سر و درین شش پاره

استخوان چندان حکمت که خلت السورة من تغییرها چهار پاره که بمنزله
چهار دیوار اند در طبع و خاصیت متشابه یکدیگر اند بلکه استخوان پیشانی
از هر چهار نرم ترست و لطیف تر و استخوان پس سر از همه سخت تر
و کثیف تر و دوم استخوان که در دو جانب سر اند در لطافت و کثافت
متوسط اند استخوان پس سر که تو او را موخر دماغ خوانی از همه سخت تر
ازان در وجود آورده اند که از نظر دوست و دفع آفات از و کلی ممکن
استخوانی
پس او را سخت تر آفریده اند تا اگر آفتی بدو رسد ضرر کلی ملحق نشود و
آفت که
در مقدم دماغ است که تو او را استخوان پیشانی گوی از همه نرم تر از آن
میان معده و مقدم دماغ مشارکت قویست و از اینجاست که اگر بوی
ناخوش بدماغ رسد قی آید و اگر آب سرد بخورند اثر سردی در مقدم
دماغ ظاهر گردد و معده محل رطوبات کثرت است و پیوسته بخارات
او از معده بمقدم دماغ تصاعد میکند پس حکمت بالغه این اقتضا کرد که
استخوان پیشانی از همه لطیف تر و نرم تر باشد تا آن بخارات از منافذ
استخوان لطیف تحلل شود

نظم

آنکه او بخشید ما را ناصیه ⁂ بر سر هر موی صد حکمت نهاد

بشنو بشنو

بشنو بشنو سلطانی که و ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها خطبه
کمال اوست اگر در پیشانی چندین روزن معنوی که بر تو گشاده گفته شد
نگشادی دودی برین بسیاری که از آتشکده سینه عشاق سر بر میزند
بکدام راه بیرون رفتی

نظم

گر نه تیغ تو رخنها کردی ⁂ جان چگونه برون شدی ز تنم

یا خود چنین گویم هیچ میدانی که در پیشانی چندین حکمت برچه نهاده اند
او را چون آفتاب تابان برچه گردانیده از آنکه محل سودن آستان
خاک کوی دوست است

نظم

برای سجده کوبش من این پیشانی خود را ⁂ زخوی هر ساعتی صد بار در صد آب میشویم

بشنو بشنو شبی خیال معشوق مرا که از خیال او در روز غم تب
کشیده است میگفت اگر معشوق شبی مهمان تو آید او را چه مهمانی داری
گفتم بکباب جگر و دوق پیشانی

نظم

اگر آید شبی او مهمانم ⁂ ز پیشانی عرقها می چکانم

سبحان الله تا مرا عشق پیشانی کسی در پیشانی نبشته اند هر سجده که
میکنم کوی به پیش پیشانی او میکنم آری خواجه شقیق بلخی که بلخی طره

طریقت بود گفتی اندیشهٔ دنیا بکلی از دل بیرون می باید کرد که اگر یکی
سر سجده که بکنی ادا کرده باشی

نظم

ز ابروی خوش خوبان شدم صورت پرست از دل ۞ همه بوی بتان آید ز محرابی که من دارم

عزیز من اگرچه محل سجده هفت عضوست امرت ان اسجد علی سبعة
آراب اما هیچ عضوی مشرفتر از پیشانی نیست ولهذا اگر یکی را در سجده بی
آنکه او را به پیشانی عذری باشد به بینی اکتفا میکند نزدیک صاحبین
رحمة الله علیهما درست نباشد خوش وقت آن صاحب پیشانی که او را
این قدر معرفت که ما پیشانی داده اند از برای آن داده اند تا همه وقت
پیشانی بر خاک کوی دوست دارم و یک لحظه سر از سجدهٔ شکر او بر ندارم
خود این پیشانی گرانست که این قدر بدانند

نظم

قیمت خاک او اگر دانستی ۞ بر نداری ز خاک پیشانی

بشنو بشنو ای خاک بر آن پیشانی که از خاک او بیخبر است این چیست
آن پیشانیست که بخاک هم هیچ نیرزد و پیشانی که از خاک کوی دوست
بی بهره بود آن پیشانی بی نمازان باشد چنین گویند که ملک تعالی که
ناصیه در دست قدرت اوست بر بی نمازان فرشته موکل کرداند تا هر دمی

که از و برآید

که از و برآید فرشته آنرا جمع کند ایزد تعالی آنرا باد سموم گرداند اگر آن
باد بر کشت رسد بی بار گرداند و اگر بر تن رسد بی بهر گرداند

نظم

نفت ز بدی گرچه خطا خیز کند ۞ خود بهر تو عاقبت قضا خیز کند
کاری که تو میکنی اگر کار اینست ۞ ای بیخبر از خبر خدا خیز کند

ای درویش آن روز که طهارت پاک کرده باشی و نماز با حضور گذارده
و پیشانی با خضوع بر زمین مالیده آن روز پیشتر ترس حضرت ذو الجلال
تعالی و تقدس حضرتیست بس منزه ان الله لغنی عن العالمین
و اغدار ان علیک لعنتی الی یوم الدین مقصد هزار سال پیشانی بر زمین
مالید اما چون در نگریست کوی آن جای لعنت بود که پاک میکرد
چنین گویند آن روز که ابلیس علیه اللعنه را داغ بر پیشانی نهادند گفت
بروم جایهای سجدهٔ خود را شفیع وقت خود سازم هیچ جا چهار
انگشت در آسمان و زمین نبود که او آنجا سجده نکرده بود چون نیکو
بنگریست هر جا که پیشانی نهاده بود نقش لعنت دید آنجا برآمده
سبحان الله آن چه قهاریست که می رود آری درگاه ملوک از خطر
خالی نباشد وقت کسی خوش که چون درین درگاه باری یابد

نبیم قرب مغرور نشود و خوف و رجا را شعار و دثار خود سازد چنین
گویند وقت ناموس اکبر صلوات الله وسلامه علیه پیشانی در رشش
گرفته بود یکی از انبیا آمد ان پیغمبر پرسید یا اخی خیر است آثار
اندیشه بر پیشانی تو لایح می بینم گفت یا نبی الله تا ابلیس را آن واقعه
بدید امد هیچ فرشته دم نیاورد

نظم

بسا پیشانی کان سوده شد بر خاک کوی او ∴ کزان سودن به پیشانی نشد جز سود کی حاصل
سبحان الله روز قسمت اول که تو آنرا از ازل خوانی قسام لم یزل قسمت
هر یکی در پیشانی هر یکی چه نوشته است یکی را آن پیشانی نه که
از ردیف پیشانی تا پیشانی فرق تواند کرد و دیگری را آن پیشانی که در
ردیف پیشانی مثل آن هزار غزل تواند پرداخت

الغزل

اگر کنی نفسی آشکار پیشانی ∴ بزیر پات نهم بنده وار پیشانی
سر از دریچه برون کن چو من هزار بهی ∴ نهاده پیش در تو قطار پیشانی
بر آستان تو سر را بسوده ام چندان ∴ که شد ز سودن بیحد فگار پیشانی
اگر نه بر سر کویت بسجده کار آید ∴ مرا نیاید در هیچ کار پیشانی
ز تاب روی تو هر لحظه میشود در خوی ∴ کر است جز تو چنین آبدار پیشانی

جوسان

چو سان نشانهٔ عشقت کسی نهان دارد ∴ که داغ عشق تو دارد هزار پیشانی
هنباه نخشبی آخر کیست چند نهد ∴ بزیر پای تو در خاک خوار پیشانی

ناموس پنجم در مناقب ابرو

ای قبلهٔ حاجات اهل قبله که از ابروی چون محراب محراب موجه توکشاده اند
اگر ابرو ترش کنی و بیان ترشی دندان ما کند نکرد آن سخنان که بجای تو
ماند نه بابرو نثار گوشهٔ ابروی تو کرده آید

نظم

گوشهٔ ابرو بجنبان حاجت ما کن روا ∴ قبلهٔ حاجات ما آن گوشهٔ ابروی تست
ای محراب ابرو توبه در محراب کنند اما محراب ابروی تو قریب است
که ما از محراب توبه دهد

نظم

بی محراب مرا راحت بود ∴ که دلم وسواس ابروی تو رفت
تو آن هلال ابروی که از ابروی چون هلال تو هلال ابروی خویش
پس از ماهی بچونا به می نماید

نظم

پیش دو ابروی چو هلال تو ماه نو ∴ از من شنو که کیست غلام هلال نام
ای زورق سیمین هلال از زورق ابروی آبنوس تو بلا دیده
باز نشست که دل من در عرقاب محنت افتاده است و چگونه نیفتد

روی محبوب دریای حسن است وابرو کشتی آن دریای اما چگونه

کشتی آبنوس و دل دیوانه از آشنائی او دست در آن کشتی

زده است و کشتی آبنوس اول خود غرق شود بعده کسی را غرق کند که

متعلق او باشد

نظم

کشتیست از آبنوس آن ابرویش ** غرق شد آنکس که او شد آشناش

ای کمان ابرو کمان ابروی جاشنی دیگر دارد قوس السماء کو را کمان

چرخ توان خواند از رنگ این کمان سرخ و سبز میگردد و آسمان گوشه

قوس است از رعب این کمان سپر در آب میفکند

نظم

چو بینی تو شکل سپر روی دوست ** دو تیغ برهنه است ابروی دوست

ابروچیست دو داس عنبر دو تیغ هم سر دو تیق اکسون در هلاک

شبگون

نظم

ابروش هلال روز آمد اما ** این طرفه که آن هلال شبگون افتاد

یعنی ابروچیست دو نون بازگونه دو تیغ خوش نمونه دو هلال

آفتاب دو کشتی با آب

نظم

روی تو آب حیات است از تری ** ابروی تو کشتی آب حیات

یعنی ابرو

یعنی ابروچیست دو طفل زنگی دو کمان چگلی دو کابچهٔ خوشی در نعل

آتشی

نظم

خواب ما به بست ز سحر مبین خویش ** ابروی آن نگار که نعل در آتش است

یعنی ابروچیست دو کمان شاه دو هلال ماه دو حاجب روی

دو کمان ابروی

نظم

این کمان مو کمانی دان که او ** صد جوارش را بگردن زه کند

این طاق جنت و آن جنت طاق یعنی آن خط مقوس

واین طاس مقرنس که تو او را ابرو خوانی ما او را چه خوانیم

قبلهٔ عاشقان و معبد صادقان نونی بقلم نگاشته حاجبی

بر ناظری گماشته

نظم

تا نظر بود جز ابرو ندید ** حاجب بالا تر از هر ناظری

ای برادر دو طفل یکی زنگی و دوم ختنی یعنی هلال ابروی خوبان

که هم در طفلی مشهور زمین و آسمان شدند گویی هر دو توامانند

اما بینهما فرق همین است که یکی ازین سفید پوست افتاده است

و دوم سیاه چرده خود حکمت همین اقتضا کند که آن یکی نورانی

باشد و این دوم ظلمانی که اگر مسند معکوس شدی یعنی هلال
سیاه بودی و این سفید نه هلال بر آسمان انگشت نما شدی و ابرو
بر زمین روشناس گشتی
نظم
سر ابروی سیه تا بید سفیدی نیست لغو اینجا ⁂ ز ابروی سفید تا اول سام تنک آید
بشنو بشنو من امروز مجروح ابرو کمانانم و دوش سخن در ابرو
میگفتم دوستی که محل او چون ابرو بالای چشم بود با من گفت ابروی
پیوسته نیکو یا میان گشاده گفتم
نظم
در ابروی بتان پیوستگی هست ⁂ بگویم گر چه مارا مست کردست
برای قطع راه بیدلان را ⁂ دو ابروی بتان ره پست کردست
چون سخن ابرو بدینجا رسید چشم پینی در طاق نهاد و گفتن گرفت
چون سه چشم در ابرو گشاده و چشم را در طاق نسیان نهاده نظم
زیر ابرو ناوری یادم گهی ⁂ هم چنین در طاق نسیانم منه
ابرو ازین سخن گرانشد و چین در پیشانی افکند و بحجابت خود مغرور
شد و در شغل خود مفتون گشت و با چشم آغاز کرد ای ناظر حق
ناظر است و اگر نه این ساعت بر تو من چیزی کردمی که از گریهٔ تو شوخ
چشمان را

چشمان را گریه آمدی چشم خواست که نظر در بصیرت خود کند و پردهٔ ابرو
که حجاب او شده است بدرد اما همان سخن که او را گفته بود حق ناظر است
حجت خود ساخت و با ابرو آغاز کرد ای حاجب
نظم
ناظرم خود را چگویم چونک تو ⁂ هم خودی خود گفته حق ناظرست
ابرو گفت اگر چه من حاجبم تو ناظری اما به پن سلطانی که تعز من تشاء
و تذل من تشاء خطبهٔ سلطنت اوست مرا چه محل داده است
و ترا چه مرتبه بخشیده
نظم
تا بر من اگر بودی جا یلی ⁂ تو بالا می شدی اما به بین کیت
چشم گفت ای ابرو هرچند از مردمی خود ترا چیزی نمی گویم تو خود بسر
می روی و دعوی تصدر میکنی
نظم
ای زبر نشین از زبر نشستن مناز ⁂ گر زبر نشستن نگردد کس زبر
گر تو بالاتر شدی اما چه شد ⁂ در فرو باشد بدریا خس زبر
ای ابرو ترا که بینای نیست بینائی چشم را کجا توانی دید ما با دیگران
چه نسبت میکنی و این که در یتیم دارم ما با مریم مناسبتی تمام است
و ازین که طوفان می آرم با نوح مشابهتی کلی لی لی این خود چه میگویم

آب بارکین را با کلاب ریحانی جه مناسبت و طوفان را با اشک

تار دانی جه مشابهت بلک اشک را با طوفان نسبت کردن

بی آبی اشک باشد

نظم

اکر طوفان جشم نوح چند * بکوید آن بدین طوفان غا ند

ابرو ازین سخن تند شد و موی در موی خود کره افکند و بر جستن

کرفت جشم کفت ای ابرو این جه تندیست مرا امروز مست دیده

شده

همه دعوی کشتی میکنی اکر کشتی کیری در میدان پیشانی برهنه از جه

و پشت را خم جرا زده و سر در سر یک دیکر از جه آورده کاه جون

مفردان همه تندی میکنی و کاه جون عبوسان کره در پیشانی میفکنی

تا زخوی تند نکردی فاش * جون عبوسان ترش کرفته مباش

ابرو کفت ای جشم این جه بادیه است که در روی بی پویی و جون

منی را عبوس میکوی که کماجه کرهی ام و مو در موی صورت بی غمی باری

عبوس ترا می باید کفت که ترا همه وقت کار با کریه است و کریه

را همه وقت کار با تو

نظم

ابرو از کریه جه داند زو مپرس * این حکایت کر کنی با جشم کن

جشم کفت

جشم کفت ای ابرو این جه طعنه سخت است که میکنی و این جه

خشنت که در تیزاب میزنی زلف را سیاهی ننک نیست

و جشم را کریه عیب نه بلک سیاهی در زلف سود زلف باشد

و تری در جشم طراوت جشم بود او لیا از سوس اشک روان کاشته اند

و از خدا جشم کریان بدعا خواسته اند من بشتابه دریا ام هرجه یابم تر کنم

بی نی صفت درویشان دارم که هرجه یابم تر سازم

نظم

کر در جهانست عاشق جشم منت بی شکی * کو هرجه داشت جمله در راه عشق تر کرد

سخن جشم بسیار شد و خودبینی او دراز کشید زبان با خود بجنبید

و با من که همه تن زبانم اغاز کرد و کفت ای جشم معانی بدیدار تو روشن

هیج روشن هست که جشم با ابرو جها میکوید کفتم جشم ازان بی وبد کافت

که ازین کفتن هیج جشم نزند و اکر نه جشم که تحت ابروست با او جلوه

دو دیده جهار کند ابرو را همین شرف نه بس که او با تیغ شاه جهان

مناسبتی تمام دارد و با کمان خسرو کیهان مشابهتی کلی

نظم

ابروی جانان من در جاشنی * و کمان شاه را ماند تمام

عزیز من اکرجه در قبله سخن کفتن روا نیست اما من در ابروی

مجوب که قبله بی دلان است سخن اغاز کرده بودم گفت گوی
دیگر در میان افتاد باز بر سر حرف می باید شد ای قبلهٔ ابرو نه که
جان تو از ابروست بلکه جان ابرو از تست آری قبله اگر چه
جان همه جهان است اما در جهان بنده کانند که جان قبله از
ایشان است و آن شنیده باشی که چون رابعه بار اول روی
بکعبه آورد کعبه او را استقبال کرد

نظم

طاق کرد کعبه گردد از نیاز ∴ لیک گردد گرد بعضی کعبه هم

بشنو بشنو چون ابوذر غفاری روی بقبله آورد سران عرب برو
خروج کردند و میگفتند ای ابوذر جان قبله ما تو بوده چون تو ازین
قبله روی گردانیدی این قبله را چه آب ماند اکنون تو روی باز برین
قبله آور و یا سر بتیغ ما ده ابوذر با ایشان اغاز کرد و گفت
وقتی شخصی بر بازرگانی رفت و گفت می باید که مرا هزار درم وام
بدهی و یک سال مهلت بازرگان گفت از من دو چیز خواستی
یکی هزار درم وام و دوم یک سال مهلت این نتوانم که هزار درم
بدهم اما بدل یکسال هزار سال مهلت دادم ای قوم شما نیز از من

دو چیز خوا

دو چیز خواستید یکی عود بقبله دوم سر بتیغ عود تصور ندارد اما سر یکی
چه باشد اگر هزار باشد باشما دادم

نظم

چند گوی ابروانرا سر بتیغ عشق ده ∴ سر دهم اما نه تو در بند رفتن نیستیم

ابوذر که جان قبله بود روی بقبله آورد در حال و گردن پیش ایشان
داشت و گفت زود باشید این سر بو الفضول را از گردن من
بردارید تا چنانکه این کلمه از دل ما شدیم قتیل تیغ او اول
هم ما باشیم

نظم

در ابروی او روی جان آوردیم ∴ گر سر برود روی ز ابرو نرود

سخن در ابرو بسیار شده است چنان هم نمی باید که گوش را
سآمت افزاید بقول هم در ردیف ابرو اختصار خواهم کرد
و هم چنان کرده آمد

الغزل

مرا چشمیست خوش زان خوشتر ابرو ∴ مکن بیهوده از وسمه ترا ابرو
ز جای خود بجنبد طاق کسری ∴ ز طنازی بجنبانی گر ابرو
بمغز عاشقان پرورده چیست ∴ که می باشد بدین سان لاغر ابرو
درونم می خلد ابروت شکلی ∴ سر تیغ است و گویی آن سر ابرو

مکن با من که پیدا نیند کارم ∴ یکی آن زلف پیچان دیگر ابرو
دو ابرو هم پلک پی می نمائی ∴ ندارم طاقت عشق سر ابرو
ضیا بخشی جز ابروی تو ∴ درین عالم ندید از عنبر ابرو

ناموس ششم در مناقب پلک

ای جون پلک محیط مردم خود مردم کیست که پلک او محیط باشد نظم
تری دامن ار جه نیست نکو ∴ نزد ما دامن پلک تر به
جشمی که دایم بیدار نیست جون خار از پای کشیده به و پلکی که همواره
ترنیست جون پلک عقاب بردوخته اولی نظم
گر هر دو پلک شبی فراهم آیند ∴ از سوزن و ریسمان بدوزم هر دو
خود این جه سخن است که میگویم جشم عشاق را با خواب جه کار
و پلک مشتاق را با خشکی جه کدر اگر جه من میخواهم وقتی پلک را
با پلک فراهم آرم اما تا پلک دوست در جشم من آمده است
هم به پلک دوست که پلک جشم من بیش و کم فراهم
نیامده است
نظم
در پلکها یم فلک دوری فکند ∴ جون رسانم ده پلک را با پلک

عزیز من

عزیز من پلک را جفن هم گویند و جفن نام تیغ است
آن جیست
نظم
جشمش تیغ است بهر کشتن ما ∴ پلک خوش نیام آن تیغ است
بشنو بشنو اگر جه پلک مردم محیط جشم مردم است اما پلک
من محیط پلک دوست شده است هر جند میخواهم که پلک را
میخ دوز مژه کنم و بحیله پلک با پلک فراهم کنم ممکن نمی شود گویی
مژهٔ پلک بالا با موی ابرو گره زده اند که اصلا پلک بالا با پلک
فرو فراهم نمی آید [illegible] هر جند میخواهم پوست هر دو پلک را با در
سر تیز مژه بدوزم و بلطایف حیل شبی هر دو پلک را یکجا کنم
دست در نمی شود گویی هر دو پلک من عاشق و معشوقند که
سالها بر آمد میان ایشان اصلا اتصال تصور ندارد نظم
سالها شد جشم جادو جسم بندی میکند ∴ هیچ نتوانست کو آرد پلک را بر پلک
تا من بر پلک دوست جشم سرخ کرده ام یکدم از خون جشم پلک
من بی سرخی نیست و با جندان سرخی بیم آنست که دیدهٔ من سفید گردد نظم
مرا ز گریه شبها شدی دو دیده سپید ∴ ز انکه از رسیدی زمان زمان

هر عضوی که از عضوی منفک شود از خون گرم فراهم آید سالهاست
که خون گرم از دیده می بارم هیچ گونه پلک من با پلک بالا
فراهم نمی آید

نظم

بخون گرم میدارم پلکها ∴ نمی آیند یک دیگر فراهم

زهی بی وفا که هر دو پلک متد از یکدیگر جدا شده اند گویی
هرگز یکجا نبوده اند

نظم

چنان افتاد جدائی میان هر دو پلک ∴ که سالها گذرد یکدگر نه پیوندند

پلک بالای من که بالاتر از نور ست هر بار از بالا فرو آمدی
و پلک فرو را تفقد کردی دیر بازست که مزاج فرو بالا کرده است
و از بالا فرو نمی آید و پلک فرو را نمی بیند و وقتی خواب میان
ایشان چنان یگانگی افکنده بود که چشم زدنی از یکدیگر جدا نمی شدند
اکنون عشق میان ایشان آن تفرقه انداخت که سالها بیکدیگر
نمی رسند زهی محبت که میان پلک خفتگانست اگرچه هزار
تیر بر سر خورده اند از یک دیگر جدا نمی شوند

نظم

آفرین بر چنان دو یار عزیز ∴ که بشمشیر هم جدا نشوند

هیچ میدانی

هیچ میدانی پلک بالای من از بالا چرا فرو نمی آید پلک بالا هر دمی بسیار
داشت و هر بار بدیدن یار خویش از بالا فرو آمدی از برکت
آن کار او بالا شده است اما آنک او از یار خویش که
سالها مصاحب او بود بر شکسته است این نیکو نیست واین
رسم بی وفایی بود

نظم

هم بزودی عهد یار مهربان بشکستی ∴ من ندانستم که از من هم بزودی بشکنی

ای عاشق میان پلک عاشق و میان نا عاشق فرق بسیارست
یکی آنک پلک عاشق همواره تر باشد و پلک نا عاشق پیوسته خشک
بود و میان این خشکی و تری همان قدر فرق است که میان خشکی
و تری و دوم آنک پلک عاشق علوی باشد و پلک نا عاشق
سفلی و میان علوی و سفلی همان قدر بعد است که میان آسمان
و زمین

نظم

کار پلک بالا از دولت بی خوابی ∴ بگرفت چنان بالا کان هیچ فرو ناید

ای محل و مرتبه تو چون مرتبه پلک هیچ میدانی پلک را آن محل
از چه شد و این مرتبه از چه یافت همواره او را بر چشم جاست

ازین که اگرچه او بالای چشم است و قتی در خود ندید و با جندان

تیزی از دو خراشی بمردم رسید

نظم

گرچه دارد تیر و زوبین پلک تحرا شد ولی ❊ هم از نیش مردمان بر چشم خود جا میکند

پلک چیست سایه بان انوار جا در ریشه دار گوش ماهی نه اما در

ریز نخشبی نا الماس ریز

نظم

دامن چشم کهی هنگام باران دیده ❊ دامن چشم همیشه همچنان باشد مدام

عزیز من صانعی که آیینهٔ آفتاب در آیینه دان فلک نماد و آیینهٔ

چشم در آیینه دان پلک نماد و بمصقلهٔ حکمت چشم را چون آیینه

روشن و صافی گردانید و آیینه وقتی صورت نماید که در غایت

صفا و نهایت صقالت باشد و بر وی هیچ غباری و کدورتی

نبود پس حکمت بی غایت خالق پلک چنان اقتضا کرد که

همواره پلک بی اختیار صاحب پلک متحرک باشد تا از سبب

تحریک او حدقه صافی گردد و قوت بینایی بر قرار ماند نظم

کی تواند بجز خدا که کند ❊ پلک چشم را رقابهٔ چشم

اگر گو بند چشم مگس پلک ندارد و صقالت دیدهٔ او از کجاست

بشنو بشنو

بشنو بشنو چشم مگس در غایت تنگی بود و احتمال آن نداشت که

در وی پلک تواند بود تا حدقه را صیقله تواند کرد آفریده گار تعالی

و تقدس که در سر پلک زدن او را صنعی است لطیف دو دست

چنان آفرید که دایما در چشم مالد و بمصقلهٔ دست آیینهٔ چشم را

روشن و صافی دارد

نظم

زان سعادت ما گزد طاوس برد ❊ تا نه پندار مگس محروم شد

اگرچه پلک از راه حکمت همه منفعت است اما از روی

عشق بازی همه مضرت است بنا بر آنکه اگر وقتی از

سعود فلکی عاشق را با معشوق سعادت ملاقات حاصل شود

عاشق میخواهد بهمه چشم در معشوق نگرد پلک پردهٔ سقلاطی خود را

فرو می هلد و سر پلک زدن میان ناظر و منظور حایل میگردد الله

الله مسکین عاشق بحدی متعطش دیدار معشوق است که در وقت

ملاقات نمی خواهد که میان ناظر و منظور پلک هم در میان باشد

آری راه عشق بازی را هیبت که این کس را هم وجود این کس مزاحم است

در راهی که مردم را وجود خود مزاحم نماید وجودی غیری را کجا مدخل تواند بود

معشوق

مدخل تواند بود

من رسم بر دوست اما چون کنم کنن چند مارا فراهم نمی شود
کسی باشد که با پلک بگوید ای پلک این چه حرکت است
که میکنی و میان ناظر و منظور در می آیی مگر آن نشنیده که وقتی
درویشی صاحب وقت زحمت داشت روزی بر زبان او
گذشت خداوندا مرا صحبت ده در سرا و فرو خواندای درویش این
چه تصرف است که میکنی و میان بنده و مولی در می آیی

نظم

آن دم که بروی یار بینم گویم ⁂ بایست میان ما نبودی پلکی

ای صاحب پلک هر که صاحب پلک است خود را در وقت
خواب فراهم آرد مگر روباه که او چشم باز خسبد و هر که او را بیند
چنان تصور کند که او بیدارست وان نشنیده که آن چند یار غار که
تو ایشان را اصحاب کهف خوانی چون در خلوت خانه غار در خواب
شدند و سیصد و اند سال همچنان در خواب ماندند فاطر بینش
و نوش و خالق چشم و گوش تعالی و تقدس خواب ایشان را در
گوشهای ایشان نهاد این حیثیت تا آوازی در گوش ایشان نیفتد
و ایشان را بیدار نگرداند و چشمهای ایشان گشاده داشت و پرده
پلک

پلک یکسو افکند این جهت تا اگر اغیاری در غار آید چون چشم
ایشان را گشاده بیند چنان تصور کند که ایشان بیدارند مضرتی بدیشان
نتوانند رسانید تعالی من له حکمة بلیغة وقدرة منیعة
با خود چنین گویم اصحاب کهف عاشق بودند و عاشق متحیر باشد
و نشان حیرت آنست که صاحب حیرت پلک بر پلک کم زند
از بس که آن اصحاب در آلاء و الا جان مانده بودند چنان تصور
میشد که ایشان خفته اند و چشمهای ایشان گشاده است

نظم

ز حیرت کار من جایی رسیدست ⁂ نمی آرم پلک را بر پلک زد

پلک چیست طبق در چشم و عاشق را در چشم گشاده اندازی کسی که
ترک خانه گیرد او در خانه را بر چه زیر کند با خود چنین گویم مردم
چشم در خانهٔ چشم خانه کرده است و مردم کریم را باید که در گریبان
باز باشد آن لئیم بود که در خانهٔ او همواره بسته باشد وان
شنیده باشی که وقتی خواجه لئیمی وقت خوردن نان یکی از
غلامان خود را گفت ای غلام نان بیار و در به بند غلام بر حکم
کل شیء یرجع الی اصله ده بار از خواجه لئیم تر خود آغاز کرد ای

خواجه نیکو گفتی ترا همچنین بایستی گفت که در به بندونان بیاد
طبقها در چشم که تو از ابلک خوان ؛ نمی اید فراهم جون دراز او گان سرکز
ای جون بلک بر چشم زدنی پر آب دیگر سخن بلک دراز
شده است بمژه کوتاه باید کرد و تا بمژه رسیم غزلی هم در ردیف
بلک که جون ردیف بلک من همواره تر است بی باید
نشت اینک نبشته اند الغزل نظم

از نرگس لطیف توای یاسمین بلک ؛ خواهد بغارت همه که حور عین بلک
جز زخم تیر نیست مرا زان بلک نصیب ؛ یا رب چه سهمهاست دران سهمکین
در هر بلک زدن چه شوی تو بخشم و کین ؛ چشمت نمی زند مگر از خشم و کین بلک
انگم نه خفت بلک ز عشق شکر لبی ؛ کشته است مرا همه بر انگبین بلک
نامت نبشته ام بنگین از برای آنک ؛ بر یاد نام دوست نهم بر نگین بلک
جون صورت حکیم شدم ور نه عاقبت ؛ وقتی بسهو هم بزند آدمین بلک
هر دم بیاد چشم لطیف تو بخشی ؛ ساید بصد نیاز درون بر زمین بلک

ناموس هفتم در مناقب مژه

تیز طبعانی که پای ایشان در خور آنست که جون مژه بر پلک جا باشد

اکر جون

اگر جون مژهٔ خوبان خار خار نکنند سخنی خار خاری که از مژهٔ خوبان
در دل دارم بیرون داده آید

نظم

گر بیابم محرم تازه جو گل ؛ خار خار غم ز دل بیرون کنم

ای جون مژه های بر چشم عالمیان نهاده

نظم

بر قع خود را تو بر مژگان خود ؛ آن جوال دان که پر سوزن بود

اگر میخواهی که جون مژه بر چشم عالمیان باشی با عالمیان جون مژه
خار خار بگذار

نظم

ترک
چشم تو کرد تیر مژه جای خیر نیست ؛ با من شده است پیچیده در خار خار

ای کژ مژه یک ساعت جون مژه رگی راست نه و بنظر فکرت ناظر
شو و موی در موی درین قند ذکر بیان مقله بین که در وجه دستکاری
حکمت رفته است

نظم

خیمه بکجا زنم که مرا پای گیر شد ؛ آن میخ مو که سینهٔ من میخ دوز کرد

عزیز من درین تیز موکه ادرا مژه خوانی چندانی حکمت است
که اگر مردم سر سر مو زبان گردد هم سر موی از منقبت این
سید
سر مو گفته نشود وقتی مرا یکی که محل او جون مژه بر چشم بودی بر

در خانهٔ چشم مژه و چشم را چه تشبیه است گفتم هندو و ترکی
که هم خانه باشند

نظم

پنهان مکن تو در مژه مشکل رنگ چشم ⁂ زیرا که مست نادره در زنگبار ترک

ای مژه چشم بینش وای چشم آفرینش مژه چیست زینت جامهٔ
پلک ولهذا در پلکی که مژه نیست [illegible] باشی که حال آن پلک
چیست این چیست تا بدانی که آن پلک سر موی هم نمی ارزد

گر گدای زر نخ فقر مهیچ   پلک بی مژه بنرزد هیچ

بسیار تجربه شده است کسی که او را بر پلک مژه نباشد
او سرمه بسیار کند این چیست او هم بدست خود در چشم
خود خاک می افکند

نظم

هر چیز که نا چیز بود خاک در و ⁂ در کاسهٔ بی نمک حوایج خاکست

یکی از منفعت مژه آنست در پلکی که مژه نباشد در حالهٔ خواب
هر دو پلک بکلی فراهم نیایند و عاقبت میانهما فرجه بماند و از
مزاحمت خس و خاشاک خالی نباشد مژه از آن در وجود آوردند که
چون مردم خواهند که در خلوت خانهٔ چشم زیر چادر عنکبوتی استراحت
کنند طبقها

طبقها پلک فراهم آرند و بمیخ دوز مژه میخ دوز کنند تا مردم بی
تشویش اجنبی استراحت کنند

نظم

تا هیچ سپاهی کس در چشم تو در ناید ⁂ چون خار کنی مژگان در ره که در اندازی

بشنو بشنو مژه را اگر سوزن گویند رواست و اگر ریسمان خوانند
جایز این جهت خیاط قدر سوزن و ریسمان پیش چشم نهاده است
تا اگر کسی از شوخ چشمی نظر از نامحرم نگاه ندارد و دیده درنا
دیدنی اندازد انصاف این اقتضا کند که هم بدین سوزن
و ریسمان دامن دیدهٔ او بدوزد

نظم

بر دو چشم تو مژه هم سوزن هم ریسمانست ⁂ چشم بد دیده بدوز از سوزن و ز ریسمان

ای دوستان هم درد من از مژهٔ دردانگیز دوست دردی دارم که
از آن درد دیگر از درد می خیزد اما مژهٔ او را از درد من چه درد که
مژه را نه هرگز دردی بود و نه خواهد بود آری در وجود حیوانی
چند چیز است که در ایشان درد نباشد یکی از انها مژه است
ازین سخن مرا سرگذشتی طیبت آمیز یاد می آید بشنو وقتی
شخصی از خدنگ مژهٔ خوب روی مجروح شده بود روزی

بابنده میگفت چنین دردی که من از مژه دوست دارم که وانداد را
از درد من دردمست یا نه بنده گفت جواب تو جواب آن طبیب
است گفت آن چگونه بود گفتم وقتی ابلهی بر طبیب رفت
گفت مرا دارو بکن طبیب گفت ترا چه چیز درد میکند گفت مژه
گفت چه خورده گفت نان وخ گفت ای خواجه نه درد تو بدرد
آدمیان ماند و نه غذای تو بغذای آدمیان تو بر طبیبی دیگر رو
که من طبیب آدمیانم

نظم

قابل درمان نباشد درد تو ** درد تو چون نیست درد آدمی

ای از صد هزار خدنگ مژه سندان شکاف توسینه ی
عشاق غربال میخواهم یکساعت گرد مژه برایم اما با جان باز
نیست

نظم

چه زنم دست خویش در مژگانت ** مشت خود با درفش بس ناید

مژه چیست نشتر جانها و کلک روانها

نظم

در دل خیال غمزه تیزت چو بگذرد ** گوئی زدند در دل پر خون من کلک

بشنو بشنو مژه خوب رویان بنشتر ماند عجب حالتی نشتر در چشم

معشوق

معشوق نهاده اند و خون از چشم عاشق گشاده

نظم

هر مژه در چشم او نشتر شدست ** موج خون از چشم من برخاسته

عزیز من این همه که شنیدی پیشتر حکایت مژه معشوق بود
اما مژه عاشق چیست ریشه مطلوب در چشم طالب درآمده
نی نی خارستان از کثرت باران برآمده اما همین باران سبب
زوال او شده آری هرچه از اعتدال بگذرد همین اقتضا کند
کسی باشد که با مطلوب بگوید

نظم

هرچه می‌ریزد آن از گریه همه مژگان من ** از پی جاروب کویت کار خواهد آمدن

نوک قلم بر سر آن نوک قلم که بصد نوک قلم شل این نوک قلم نتوان
نگاشت رسیدست سر قلم مسکن در صفت این سر
قلم رنگین که از تو آن مژه خونی جاری خواهم داشت و در مناقب
مژه که باریک تر از مژه است موی شکافی خواهم کرد مژه
سیخی است که صد جگر پیش کباب کرده است و هیچ آتش
که در دیده هزار کردن پیش طناب انداخته

نظم

تو نام مژه بی برگی پیش من ** مرا هر زمانی بدل سیخ خلد

مژه آویزش است اما آویزش پسندیده بلکه ریشه است اما ریشهٔ چادر دیده

نظم

چادر چشم تا ز رعنایی ∴ دامن خویش ریشها کرده است
غم آن ریشه در درون من ∴ باکه گویم چه ریشها کرده است

مژه چیست آویزشی دامن گزیده قندز گریبان دیبه سوزن اندرونی نشتر خونی

شعر

و هدبی علی جفنی بتقل کمشرط ∴ فسال علی خدی دم ملا محجم

نیز مژه چیست آویزش قصاب پیکان ناب است دستان سیخ ستان

نظم

چشم را چون کس دل به خون مژگان دو ختنه ∴ می برد سیخ کباب پیش مستان میدهد

نیز مژه چیست سوزنی بر روی میخی از موی زده چون گذارستان خون خوار

نظم

نخشبی بر هوش نه پا کر دو گانش نکرد ∴ این قدر دانی که نتوان بر سنان پاکوفتن

مشغولی در مژه بسیار شده است چشم دیده در ره مانده است سخن مژه را هم بغزلی در ردیف مژه که چون مژه ابدار عشاق

همواره ترست

همواره ترست قطع می باید کرد همچنان کرده آمد الغزل

ای بت شکرلب شیرین مژه ∴ تیز بالایی و دل دوز چون مژه
چشم کافرکیش تو تا داد دل ∴ میکند صد رخنه اندر دین مژه
بس که می ریزم ز دیده خون چو آب ∴ میشود بر چشم من رنگین مژه
تیز کرده است از برای کشتنم ∴ آهوانه چشم تو مسکین مژه
بس نمی آید دلم مژگانت را ∴ یک دل بیچاره و چندین مژه
از برای انهزام نخشبی ∴ صف زده است بر چشم تو از کین مژه

ناموس هشتم در مناقب چشم

اولوالابصار که چون چشم سرآمده وقت اند اگر اغماض را مجال ندهند و یک چشم زدن چشمه چشم دارند سخن چشم را آب داده آید

نظم

رفت آن روزی که از دریا مدد بودی یا ∴ صد مدد امروز دریا را ز دو جوی منست
ای خانه چشم از انوار تو روشن وای چشم خانه را از آثار تو گلشن

نظم

چشم من جوی شده بیا اخر ∴ که کنون هست آب در جویم
ای ساحر سحر حلال وای جادوی جادوی مثال کلک سحر آشام

من کر در بدیه پیغاست میخواهد در چشم ساحری کند من نیز درین اندیشه
بی اندیشه با او یار خواهم شد و اگرچه اندیشه نیکو نباشد
اما اندیشهٔ او را آب خواهم داد

نظم

آتش اندیشه میخواهد مرا بی جان کند ∴ چشم من هم اندرین اندیشه آب میدهد
ای عین مردمی اگر این عین عنایت با من داری و از سراچانهٔ
چشم عین و عین بشوی سری که درین است بعینه
ترا معاینه شود

نظم

عین چشمی ز مردمی امروز ∴ الله الله علیک عین الله
ای مردم چشم و ای چشم مردم اگر از کسی چشم نزنی و بگوشهٔ
چشم در من نگری با تو بگویم چشم چیست چشم چیست
عبهر باغچهٔ سرور بادامهٔ گریبان نور دو شمع از نور اندوخته
دو چراغ از پیه افروخته

نظم

چراغ چشم او روشن فتادست چراغ پیه بس روشن نماید
ز نی چشم چیست دو ستارهٔ روز دو کوکب دلفروز دو
آهوی مشکین دو کعبتین رنگین

نظم

دو چشم او

دو چشم او بتخت دلنوازی ∴ نمی شنید چه حیله کعبتین است
ز نی چشم چیست دو یار غار دو غار انوار دو حوض سیماب
دو کهف اصحاب

نظم

کویی یا اصحاب کهف اند آن دو چشم ∴ من ز جان و دل سگ اصحاب کهف
ز نی چشم چیست دو دیده بان دالا دو جاسوس کالا
دو عبهر نفسانی دو نرگس حیوانی

نظم

نیک نیست نرگس خوبان ∴ گرچه آن نرگس نباتی نیست
ز نی چشم چیست دو سرمست هشیار دو بدمست خوانخوار
دو مایهٔ بدسازی دو کافر غازی

نظم

کافر غازی ارچه مست بسی ∴ نیست چون چشم کافر غازی
ز نی چشم چیست دو ستارهٔ آبی دو کوکب خرابی دو هم
موسی دو بادام عدسی

نظم

جز چشم تو هیچ کس ندیدم ای دوست ∴ بادام که جایگاه مغزش عدس است
سبحان الله من چشم را عدس میگویم شوخ چشمی که از جنبهٔ
حکمت سر عدسی هم در حلق وقت او بیکجا بنده اند جانب

یکی جنگ می زند و دو چشم تیز کرده میگوید چشم را عدسی
چگونه توان گفت کسی باشد که با آن بی دیده بگوید اگر
چشم داری و بصر و بصیرت باشد بدان موضع که بینائی
درو هست در دانه عدس نیکو بنگر اگر آن موضع را چون
عدس نیابی انگاه عربده کن

نظم

ندیده اشک من گوبی که سهلست ؛ زاشکم مردمان دیده را پرس

ای برادر یکی از عجایب آفرینش چشم آنست که ان محل موضع
بینائی است مقدار دانهٔ عدس است بلک ازان کمتر
و در آن عدس دانه صورت اسمان و زمین و افتاب و ماه
و اشجار و انهار با چندان عظمت همه دیده میشود و این
سخت عجایب است زیرا که آن صور بدان عظیمی دران موضع
عدسی چگونه پدید می آید عزیز من خالق چشم تعالی و تقدس
که بینائی بخش اولا الابصار است در چشم تو چندان حکمت
نهاده است که چشم بد از چشم تو دور حکما که چشم حکمت
از ایشان روشن است چنین گویند در چشم چندین طبقات

و رطوبات

و رطوبات است یکی را ازان طبقات طبقهٔ صلبی گویند و دیگر را
طبقهٔ مشیمی گویند و دیگر طبقهٔ شبکی گویند و در میان طبقهٔ شبکی
جسمیست چون آبگینهٔ گداخته آنرا رطوبت زجاجی گویند
و در میان رطوبت زجاجی جسمی است سفید و روشن چون
یخ آنرا رطوبت جلیدی گویند و بر بالا او جسمی است چون
سفیدی بیضهٔ مرغ آنرا رطوبت بیضی گویند و بر بالای ان
طبقه ایست تنگ مانند تار عنکبوت آنرا طبقهٔ عنکبوتی گویند
و بر بالای او طبقه ایست دیگر آنرا طبقهٔ عنبی گویند و بر بالا
آن طبقه ایست دیگر آنرا طبقهٔ قرنی گویند و این مجموعه را
حدقه گویند و گرد حدقه گوشتی است سفید و چرب
آنرا ملتحمه خوانند

نظم

هست چندان سخن درین طبقات ؛ طبقاتی شود اگر گویم
بشنو بشنو اگرچه زیر و زبر چشم چندین پردهاست
اما چشم یوسف ماند یعنی چنانچه یوسف را چندان پردهٔ زلیخا
مانع نشد چشم را نیز چندین پردهٔ طبقات مانع نیست

یا خود چنین گوییم یکی از نامهای چشم عین است و عین آفتاب را
هم گویند اگر آفتاب را پردهٔ سموات مانع شود چشم را نیز که
عین اوست پردهٔ طبقات مانع تواند شد

نظم

چشم مردم گر ز عین آفتابست ای رفیق ** پس تو از چه روشنائی چشم میداری ز چشم

چشم گوئی مومنی است که همه مسئلهٔ رویت می آرد یا خود یوسفست که
همه وقت خود را در برقع می دارد امروز مردمی از چشم چشم توان داشت
که چشم را همه کار با مردم است و مردم را همه کار با چشم
چشم نرگس ایست که صد چشم در طراوت او حیرانست و عبهریست
که هزار دیده در نضارت او نگران

نظم

گر بخواهد کنار هر دم را ** پر ز لولو و در ناب کند
ور بشورد بیک کرشمهٔ خود ** عالمی سر بسر خراب کند

چشم را اگر تیغ گویند ترا تیغ نباید کرد و اگر شیشه خوانند ترا شیشه
نباید زد اگر چشم تیغ نیست او را با نیام چه کار و اگر شیشه نیست
او را با جفن چه وصلت

نظم

هر کجا تیغیست از وی خون چکد اما ببین ** چشم او تیغیست از چشم همه خون میچکد

بباید دانست

بباید دانست که رنگهای چشم چهارست ازرق و اکحل و اشهل
و اشغل و هر مولودی که بزاید چشم او ازرق باشد و تا سه روز
همچنان بماند بعده بگردد و هر رنگی که شدنی است بشود بشنو
اگرچه رنگهای چشم چهارست اما دو رنگ چشم من که مرکز بازنگ
دو چشم دوست چهار شد از کثرت اشک رنگین از این چهار رنگ
بیرون است

نظم

چشم از خون جگر یک لحظه خالی نیست چون ** چشم خود را من دگر قصاب گویم بعد از این

عزیز من اگر چشم دل تو گشاده است چشم از دیدن همه بر بند و خود را
منظور نظر زنده دلان کن که نظر آن پاک چشمان کیمیای سعادت است
آفتاب که او را هر سال چندین بار روسیه می کنند و بر خرک کسوف
می نشانند و گرد فلک می گردانند اگر او در سنگ می تابد سنگ را در یمن
عقیق میکند و در بدخشان لعل و در نیشابور فیروزه و در زنگ زر
و در چین نقره آفتاب نظر آفتاب باطنان که از کسوف شایبه
مصونست اگر مس وجود ترا که منغمس ادبار مانده است زر خالص
گرداند چه عجب

نظم

کارها زین توم والامی شود ❁ ذره از خورشید بالامی شود

خوش وقت آن پاک چشمان که چشم را از نادیدنی پاک دارند که

بعضی چشم ازانهاست که ایشان را بزنا نسبت کنند عینان تزنیان

وآن شنیده باشی که در نوبت خلافت امیرالمومنین عثمان

که چشم حیا از و روشن بود اعرابی پلید چشم قصد مجلس آن

پاک چشم کرد چون از خانه بیرون آمد چشم او بر چشم زنی افتاد

د و چشم چهار شد چشم اعرابی را چشم او در چشم آمد از بس که

چشم در و سرخ کرد یک لحظه چشم فرو نهاد و نخواست که چشم از چشم

او بر دارد چون آن آهو چشم از چشم او غایب شد اعرابی چشم

فرو افکنده در مجلس خلیفه آمد چون چشم خلیفه بر چشم او افتاد

گفت ای اعرابی از مجلس ما بیرون رو که از چشم تو بوی

زنا می آید

نظم

چشم را بر بند که در دم میکند ❁ چشم زانی پیش از زانی زنی

واگر کسی در راه رود چشم را همچنان باید داشت که یحیی علیه السلام

داشتی قیل انه مر بامراة فوقع عینه علی وجهها فقیل لا فعلت

هذا فقال

هذا فقال ما ظننتها الاجدار

نظم

چشم مکن تیز تو در هر کسی ❁ شیر جب ورات نه پندبسی

ای برادر تو امروز چشم جز نادیدنی نمی گشائی اگر ترا کسی گوید که چشم

از اینها بر بند چشم برو تیز مکن که پاک چشمان که از جزنا حفاظی

جسته اند ایشان از دیدن نیز چشم بر بسته اند چنین گویند وقتی زنی

بود که چشم ایام صورت چون او ندیده بود شوهر او یک چشم زدن

چشم از صورت او بر نداشتی بلک او را مردم چشم خود انگاشتی

و همه وقت چشم در و نهاده بودی ناگاه چشم بد درو کار کرد

و او مجدار الوجه شد حسن او را بکلی چشم رسید و قتی آب

در دست او واد ند چون چشم او بر روی افتاد جوی خون از چشم

او بگشاد گفتند ای آهو چشم ترا چه در چشم آمد که گریان شدی

گفت صورت خود بغایت متغیر دیدم می ترسم شوهر من که مرا از چشم

خود دوستر داشتی چون روی من متغیر بیند نباید که من از چشم

او بیفتم و پیش در چشم او در نیایم و دوستی مرا از دل و از نظاره چشم

بیرون رود چون این سخن در گوش آن شوهر پاک چشم افتاد عمدا

جشم خود بر هم بست و تهمت کوری بر خود نهاد و گفت نور بینائی
از جشم من سبک کردند مدتی سی سال جشم خود را بسته داشت
بعد از سی سال جشم حیات آن زن را خس مرگ کور کردانید و از ان جشم
عالم که از و همین جشم تو ان داشت دران عالم خواهید شد شهزاده
بگشاد و گفتند این جه بود گفت آن زن که او را جشم رسید از من می ترسید
که نباید من درو برغبت نکرم من خود جشم بر بستم و تهمت کوری
بر خود نهادم تا او از جانب من دل فارغ دارد و بداند که من درو
برغبت نمی نکرم

نظم

نخشبی پاک جشم و خوش دیده ∴ در بت کس حرام بی نکرد
انک جشم از حلال بر بندد ∴ او بسوی حرام کی نکرد

عزیز من در جشم تا از آب نثر لولوء منثور نثر میکنیم اما اصحاب
نظم از من جواهر منظوم جشم میدارند اینک از برای خاطر پاک
آن پاک جشمان غزلی هم در ردیف جشم که جون جشم عشاق همه
تر است در قلم آمد

الغزل

تا روی تو دید ناگهان جشم ∴ نا سود زگریه یک زمان جشم

تا از من

تا از من دلشده برفتی ∴ دنبال تو کرده ام روان جشم
تا باشد که گهی رسد بروئیت ∴ مانده ست بهر طرف دوان جشم
تا که جو زلف نه ناز جشمک ∴ زان جشم زنند امتوان جشم
جان از تن من ببرد جشمت ∴ خود جان نبرد کسی از ان جشم
پایم برای قول و فعلت ∴ جاسوس دو گوش و دیده بان جشم
تا باشد که کشتد با تو پیوند ∴ بر دوخته ام بر آسمان جشم
جشمی که نه روی دوست بیند ∴ مردم جه کند خود انجنان جشم
ای نخشبی ار زخش نه بینی ∴ بر دوخته به بر آسمان جشم

ناموس نهم در مناقب اشک

ای از اشک پاک پاک جشمان تو اگر جشم پاک جانب اشک
پاک من داری سخن اشک را آب داده آید

نظم

دان که از جه رو سخنم این جنین تر است ∴ اغلب بوقت گریه سخن گفته میشود

جنین گویند اشک عرق قتیل الدموع عرق القلب عجب حالتی
عرق قلب را که همه ابت جندین قوت از کجا که مردان
با قوت را که همه دعوی هشیاری کنند از پای در می آرد

از پای درآورد مرا اشک آری ∴ اشکم عرقست دارد از پای مرا

هرچند میخواهم که دو نایژهٔ دیگ سر را که هرگز از چکیدن نه ایستاد

بگل حکمت مسدود کنم میسر نمی شود

نظم

اشک من بسیار شد این راه اشک ∴ چون توان بستن ره باران که وقت

دوش دوستی که از آب باران پاک ترست مرا دید که از باران

اشک تر می شدم گفتن گرفت این چه باران است که

نظم

جوش از سبب او چون ابر نه در آسمانم و نه در زمین

چه عیب ار اشک می بارم که این گرگ ∴ بسی باران از اینجا یاد دارد

بشنو بشنو میان ابر و باران ملازمت عامه است در دو حکم

قطعی است و در احتمال از آن دو که قطعی است یکی آنست که

هرگاه که باران نباشد قطعا ابر نباشد اما در حق باران

اشک خرق این دو قاعده است زیرا که اینجا باران هست

و ابر نه

نظم

بهر جای که من باشم ز آب چشم من آنجا ∴ همه تر باشد و جای نشان ابر و باران نه

عزیز من مرا از اشک خود کرده دیگر افتاده ست می ترسم

نابدان

می ترسم نابدان قطره بطوفان کند

نظم

از اشک خود ترسم که او کاری کند ناکردنی ∴ چون جشنی از هر طرف ناگه چو طوفان در رسد

از آب چشم خویش مشو در آتش آسم نگر ∴ با برق شو دعا قبت هر که که باران در

سبحان الله من حیران اشک خویشم هرچند او را در دیده گره

دارم او همه بخون من گواهی می دهد

نظم

ای اشک خون گرفته زمانی قرار گیر ∴ بسیار هر طرف بی خوبان دویده

آخر بحق چشم گواهی بخون مده ∴ ای اشک زار مانده نه از روی چکیده

بشنو بشنو این چه سخن است که میگویم اشک مردم زاده است

در مردمی بسیار ست از برای پای بوس هنت که مردم

قدم از سر می سازد هیچ میدانی این همه از کجاست

تا مرا چشم در بلاء خوبان افکنده است اشک از صفای

باطن مثل این معذرتها میکند

نظم

گفتم بکنم خانهٔ چشم از بنیاد ∴ کز کردهٔ چشم دل بداد آدم برباد

اشکم جوشید که اینچنین خواهم کرد ∴ از سر بدوید بس به پایم افتاد الله

الله یک وقت آن بود که همه روز با دوست جهار میکردم

تا اشک من سفر عالم جهره گزید و بر سمت رخساره روان شد
از جهار کانی دو کانی کوت نیدانم اورا درین عزیمت رخصت
که داد

نظم

نشد ممکن وداع اشک خویشم ؞ ندانم تا چه وقت او شب روان شد

ای مقاصد عالیه تا مقصود من از من جدا شده است قاصد
اشک را دنبال او روان کرده ام نه از آن مقصود باز میگردد
و نه اشک از رفتن باز می استد

نظم

نبارد تا از آن رفته نشانی ؞ نخواهد ماند اشکم از دویدن

بشنو بشنو جون من قاصد اشک را سوی رفته خود روان
کردن گرفتم نزدیک شد که از خوف این راه درونه اشک
خون شود گفتم من ترا در راهی روان خواهم کرد آن راه بلک
پلک زدن از مردم خالی نیست

نظم

روان شد اشک دنبالش میان دیده ره دادم ؞ کسی کو سوی او راند میان این ره باشد

بباید دانست که هر آبی که از معدنی باشد طبع آن آب طبع
همان معدن باشد جنانک طبع آب معدن مس و دهنه

دکوکرد

دکوکرد و زرنیخ و زاک و غیر آن طبع معادن خود دارد اما آبی
که در معدن جسم منت هیچ در طبع این معدن نیست بنا بر آنک
در جشم همه مردمی است و در آب جشم همه نامردمی زیرا که هر جه
این آب را اشک نام اوست در جشم کرده میدارم و از منی
بیرون می شود

نظم

اشکم از تندی نمی باید بمن ای اشک بس ؞ بر جه از من میروی آخر نه تو خون منی

عزیز من جون ترا آب خورد بر سر اشک رسانیده است
سخنی که آب روی اب حیوان برد بسمع تو خواهم رسانید
نیکو بشنو جون طراوت طراوت اشک من آب باران بردن
گرفت باران را از ترس بی آبی گریه افتاد میان باران
واشک مقالت شد باران اغاز کرد ای اشک شوخ
جشم این جه دیده سخت است که گشاده و با من که آب
اسمانم دعوی پاکی میکنی مگر نمی دانی که من کیستم من کسی ام که
عروس سبز پوش زمین حلهٔ زنگاری از من یافته است
و جهان با آب علی التواتر آب روی از ما خواسته تا از ما

انزال نشود از وچیزی نتاید ونا ترشح ما نباشد از وجزی
نتراود

نظم

نیست بوسیده بعالم کوهرم :: کوشش ماهی در ناب ازما بود
اب روی خلق ازما طرفه نیست :: خلق را پیوسته آب ازما بود

من کوهر چشم شهنشاه انبیا ام و در صدف سایه بان خواجه
اصفیا ام باروی من تعلم ماء مبارکا معلم است و استین
من بطهارت ماء طهورا باسم مبارک من علم و بخطاب
طهارت من نشانه هر کجا خاکیست تشنه شربت آبروی از منی
نوشد وهرکجا زمین است مرده خلعت بقا از من پوشد آب
طاهر وطهور از من بارد مردم رحمت از من چشم دارد

نظم

یارب که چه رحمتم بعالم :: کز من همه رحمت باران

ای اشک تو آن کسی که باب نفاق مهره نفاق بواسطه تو
باخته اند واصحاب ریا آلت ریا ترا ساخته قال الثوری
البکاء عشرة اجزاء تسعة منها ریاء وواحد لله تعالی فاذا
جاء الملک الواحد ذالک فی السنة مرة واحدة

فهو کثیر

فهو کثیر شیط عجلا نزا پرسید ند مل یبکی المنافق قال
اما عینه فنعم واما قلبه فلا قال النبی علیه السلام بکاء المومن
من قلبه وبکاء المنافق من هامته چنین گویند وقتی داود صلوات الله
وسلامه علیه می گریست حتی امتلأ کفه من الدمع فقال اللهم
ارحم علی بحرمة دمعی فاوحی الله تعالی الیه یا داود تذکر دمعک
وتنسی ذنبک

نظم

خانه چشم را سفید مکن :: خانه دل سیه شدست بشو

اشک چون این بشنید تند شد و باباران آغاز کرد ای
باران هیچ میدانی که تو از سر هوا روان روان چه میگوی تو
در هوایی گرفتاری که هر ساعت با آب میشوی و به اندک
بادی از دست میروی و نه ترا از هوا گردی و از زمی و نه از
آن شرمی اشک تو از وی چکیده به بین که در حق او چه گفته اند

نظم

ای ابر زدیده سیلها میرانی :: بی آب روان مگر منم میدانی
تو گریه همی کنی و می خندد خلق :: رو بیهده برخویش چه می خندانی

ای باران تمام پیشه دزدان داری و اغلب بشب ناجوان

مردان هیچ دیواری بی حفره رها نکرده و هیچ خانهٔ بی رخنه
نگذاشته صد سقف زیادت شکافته و هزار خانه پیش
ویران کرده

نظم

صد در و دیوار کردی بی سبب هر سو خراب ؛؛ هم در و دیوار هر سوی گواهی میدهد
ای باران ترا با ما چه معارضه من زادهٔ نرگسی ام که صد چشم
در طراوت او حیران است و من جگیلهٔ عبهری ام که هزار دیده
در نضارت او نگران خانهٔ چشم را بصارت از بود منت
انسان العین بدان گواه و ساحت دیده را طراوت از وجود
منت ابن مقله بران شاهد

نظم

گر تو هر ساعتی ز نم آب ؛؛ خانهٔ چشم را چه آب بود
ای باران مجرای تو همه کوچه و کوی باشد و مجرای من همه
چهره و روی تو قدر این جلاب که چاشنی دیگر دارد چه دانی
و قیمت این آب حیوان که حیات مردم از وست چه شناسی
خضر گر دیدی آن جلاب خوشخوار ؛؛ بآب خود بدل کردی دو صد بار
دیدهٔ گریان نشان سینهٔ بریان عاشق صادق باشد و سینهٔ

بریان نشان

بریان نشان دیدهٔ گریان طالب مطابق بود تا در سینه
غمی نباشد در دیده نمی نباشد قیل البکاء سیلان
ماء العین من شدة الم البین

نظم

چشم گریان نشان عشاق است ؛؛ آب دیده زبان عشاق است
عن بعض اهل المعرفة انه قال نعم السلاح الدعاء و نعم المطیة
الوفاء و نعم الشفیع البکاء خواجه جنید رحمه الله که هرگز دامن پلک او
از آب دیده خشک نشد پرسیدند ای عمل افضل قال البکاء
فی السجود حیث لا تری الا المعبود

نظم

گر قیمت گریه کس نکو دانستی ؛؛ گریه بخریدی بدادی دیده
عزیز من سخن در صفت اشک آغاز کرده بودم درین
میان گفت و گوی دیگر افتاد باز بر سر سخن می باید شد اشک
چیست سیل خون دریای اندرون در خوش آب لعل مذاب
سلک سر گم گوهر مردم

نظم

مرد گوهردار باشد انک او ؛؛ از دو دیده اشک ریزد در زمان
مردم گوهری کس باشد ؛؛ که دروان گهر بی باشد

اشک چیست سیم مسلول طلق محلول صاحب قدم نه اما
رونده سالک نه اما دونده پیاده نه اما سیال مدام نه
نظم
اما میال
اگر بر روی عاشق نیست اشکم ∴ چرا پیداش همه بر روی باشد
اشک چیست نقد عین عین بخشی نه اما گوهردار کشیده
نه اما ابک بسیار جوهری نه اما کار گوهر کند صوفی نه اما هرچه
یابد تر کند
نظم
تا چه صوفی پیشه افتادست اشک ∴ هرچه می یابد همه تر میکند
سخن در اشک چون اشک عشاق بسیار شده است اگرچه
سخن اشک چون اشک مشتاق انقطاعی ندارد دمع منقطع
می باید کرد و بغزل هم در ردیف اشک چون اشک ترجمان
طراوت دیگر دارد اختصار می باید کرد همچنان کرده آمد الغزل
چشم روان فکند مرا در بلای اشک ∴ یارب کسی مباد چو من مبتلای اشک
آبم ز سر گذشت ازین اشک آشنا ∴ در آب چشم غرق شود آشنای اشک
من خون اشک ریخته ام زیر آب ∴ جران جان ام چه دهم خونبهای اشک

دنبال خویش

دنبال خویش کرده دوانیم سالها ∴ جز چشم کس نکرد بجایم سزای اشک
آبم بریخت ای کنه این اشک سیل بار ∴ با پر عشق گفته شود ماجرای اشک
در حق چشم داد گواهی مجنون سبب ∴ یارب چه شد بچشم زدن آن صفای اشک
هرگز ضیاء بخشی از دل برون نداد ∴ ای آب که رفت بروز جفای اشک

ناموس دهم در مناقب بینی

طبقه که در عالم رفعت شم الجبال اند اگر شامه معنوی مرا بمشام
قبول بپویند نافه بوی آیی که بکلک من منسوبست پیش بینی ایشان
داشته آید
نظم
نافه کز کلک آهو با آبرو بود ∴ در مشام قدسیانش جا بود
ای چون بینی جمال مردم اگرچه جمال مردم از بینی است اما جان بینی
تو می بینم
نظم
بس که کردی نو تنک از گل تر ∴ گل ز دستت رسید تا بینی
اگر یکدم در من بینی و بینی در طاق بینی صفتی بینی بگوشش تو رسانید آید
بشنو بشنو اگر تو در خود نه بینی مرتبه خود همان بینی که مرتبه بینی
با خود چنین گویم اگر تو در خود نه بینی و خودبینی رها کنی مرتبه خود

جایی بینی که جز خود را در آن مرتبه نه بینی

نظم

اگر چون آینه در خود نه بینی ؛؛ چو در بینی همه کس را تو پسند

عزیز من اگر یکی را بینی بلند بینی از و مبرا اما اگر کسی را بی عزت
بینی بینی آویز چون در بینی بلند بینی نه آنکس است که او را بینی از
دیگران دو چند است بلکه بینی بلند کسی را بینی که او را بینی عزت
بلند است و آن شنیده باشی که وقتی بزرگ بینی که این بیت
صفت بینی اوست

نظم

بینی که چگونه است نیکو بینی او ؛؛ هر چند درو بینی پیچی پیچی

خود را پیش زن خود می ستود که من مردی ام متحمل زن او که زن
به از و جواب داد اگر متحمل نبودی بینی بدین گرانی هرگز تحمل نکردی
بینی تو بد و بینی تو بار گرانست این آن مثل خوی بد بار گرانست
ای عزیز پیشهٔ بلاغت شیر را بینی بلند نباشد و لهذا هر که بینی
پست بینی او را بیشینی گویند در بینی پشت شیر چه بینی در آن بینی
که او روانی دارد که مگس بر بینی او نشیند

نظم

سخن گوش چشم بینی خند ؛؛ عزت مرد بینی است و بلند

بباید دانست که

بباید دانست که در رو چهار جوی است در جوی چشم آب شورست
و در جوی گوش آب تلخ و در جوی دهن آب خوش و در جوی بینی آب
ناخوش عزیز من دهنده که ما را بینی داد و خود بینی نداد در بینی
آب بی آب نهاد این چیست تا تو آبروی خود به بینی و پیش خود
نه بینی

نظم

حاصل بینی خود بینی گر ؛؛ زشت باشد گر تو خود بینی کنی

من که امروز از طایفهٔ خود بین تا بینی رسیده ام و آن طایفه
را نیز از من حال به بینی رسیده است میخواهم کلک خود را
خامهٔ بینی آن طایفهٔ خود بین کنم اما حکمت مانع میشود و میگوید
این چنین کلک آبدار را نامزد آن طایفه که از آب بینی بی آب ترند
نباید کرد که سبب بی آبی کلک باشد آن طایفه بی آبرا باتش
خوانم بخشید و عروس نطق را هم بدست حکمت جلوه خواهم داد
بدانکه بینی محل نفس است و جریان نفس موجب حیاة است
و انقطاع نفس موجب زوال حیات و علما این علم گویند آدمی
هر شب و روز بیست چهار هزار نفس بزند و خود حیات نیست نفس بیش

پس کوی آدمی هر شب و روز چهار هزار بار خلعت حیاة می یابد عزیز
من منافع نفس چندانست که از احصای آن همه تنکی نفس است
کدام منفعت ازین بالاتر که حیات مردم بدو متعلق است
چون آدمی نفس بزند از سبب نفس او هوائی در بینی او در آید
وآن هوا از بینی در حلق رود و آنجا معتدل کردد واکر درآن
هوا غباری باشد اجزاء آن غبار و غبار هم در حلق بماند وآن
هوا صافی و معتدل از حلق بشش رسد واز شش بتدریج بدل رسد
وحرارت غریزی دل بدان هوای معتدل در حد اعتدال ماند وآنکاه
از دل برکهای بزرک در آید واز رکهای بزرک در رکهای خورد در اطراف
واجزاء تن در آید واثر آن نسیم در همه اجزاء تن رسد واکر این هوا
کرم شود و با بخارات فاسد معقود و مخلوط هم بدان راهی که در تن
رفته باشد باز کردد واز عمق تن در رکهای خورد در آید واز رکهای
خورد در رکهای بزرک در آید واز رکهای بزرک در دل در آید واز دل
در شش در آید واز شش در حلق در آید واز حلق در بینی در آید واز بینی
بیرون رود

نظم

از نفس چون

از نفس چون نفس در نفس آید مرترا :: کر نه بیند جای صالح در نفس بیرون رود

عزیز من چون این قاعده معلوم شد هوائی که بواسطهٔ نفس در باطن
در رود واکر حرارتی با آن هوا ملاقی شود هم بدان راهی که در رفته
باشد بیرون شود اکنون سرّی بشنو هیچ میدانی معشوق در باطن
عاشق چندین آتش را چه استعمال می دهد و درون آن سوخته را
چون تنور تابان از چه می کرداند از برای آنک اکر هوای غیر
هوای معشوق قصد باطن عاشق کند از سبب آن حرارت
هم بدان راهی که رفته باشد بیرون آید

نظم

درون سینهٔ من جای هر کسی نبود :: کسی که غیر تو باشد درونش جا ندهم

خود درد کیست که هر هوای در باطن خود جا ندهد و باطن صافی
خود را از همه کدورات هوا صفا کند خاصه از هوای زن که
در عالم صفا هیچ کس بی وفاتر از زن نیست

شعر

وما یبقی وفاء فی رجال :: ففی شیء سواهم لا یدام

وآن شنیده باشی که وقتی از سبب دو زن سه مرد
شرمنده شده اند اکرچه درمیان آن سه مرد دو مرد خاین

بودند و انچنان بود که در ایام سالفه و قرون ماضیه در شهری تاجری بود
و او با پادشاه زادهٔ ان شهر محبتی داشت وقتی آن تاجر در
اقلیمی بتجارت رفته بود در وقت مراجعت پرسید در ان اقلیم
لایق یادگار دوستان چه باشد که من بر سبیل هدیه برای ایشان
گفتند درین اقلیم نجاریست پر هنر که در سال یک روز معین طوطی
چوب می تراشد آن طوطی چون مردم گویا سخن میگوید تاجر گفت
طوطی حقیقی که سخن گوید از آن چه خاصه طوطی چوب اما هیچ یادگاری
ازین اقلیم بهتر ازین نخواهد بود تاجر یک سال انجا توقف کرد
و آن طوطی بدست آورد چون در شهر خود رفت روز دوم
پادشاه زاده اورا مهمان خواند چون دور چند شراب بگشت
و از سفراق راح ریحانی نشاطی در باطن ایشان ظاهر شد پادشاه
زاده گفت ای یار ازان اقلیمی که رفته بودی تحفه چه آوردی گفت
این بار چیزی آورده ام که هرگز کسی نیاورده بود و نخواهد آورد
گفت آن چه خواهد بود گفت طوطی از چوب آورده ام که او بهتر
از آدمی سخن میگوید پادشاه زاده گفت بگوی تا اورا بیارند

تاجر گفت

تاجر گفت فردا بیارم اتفاقا زن ان تاجر بر پادشاه زاده عاشق
بود پادشاه زاده از مجلس بخاست و کسی را بر زن تاجر فرستاد
که شنیده ام شوی تو طوطی از چوب اورده است که او سخن میگوید
و او در مجلس مشغول لهو و نشاط است می باید که یک ساعت آن
طوطی را بر ما فرستی بعد از فراغ تماشا هم در ساعت باز فرستاده
خواهد شد زن تاجر از نا حفاظی خود آن طوطی را برو فرستاد پادشه
زاده چون اورا بدان صفت موصوف دید نجاری چابک دست را
طلبید و آن طوطی پیش او نهاد و گفت می باید که طوطی هم بدین طریق
بتراشی نجار مثل آن تراشید پادشاه زاده طوطی تاجر را
بر خود نگاه داشت و طوطی خود را بران زن فرستاد و خود باز
در مجلس حاضر شد با تاجر اغاز کرد سخنی که تو گفتی مرا تصدیق
نمی افتد گفت اگر نمی افتد گروی به بندیم و در آن ایام رسم گرو
انچنان بود که هرچه در تصرف انکس بودی از زر و مال و زن و اسب
و شتر و خزینه و دفینه همه در میان بودی همچنین گروی بستند
و بسوگند موکد گردانیدند تاجر گفت بامداد چون طوطی خورشید

سر از قفس خاور بیرون کشد طوطی خود بیارم اگر سخن گوید هرچه
در تصرف تست متصرف من باشم و اگر سخن نگوید هرچه در تصرف
منست متصرف آن تو باشی تاجر در خانه آمد پیش طوطی رفت
گفت ای طوطی ما را از سبب تو چنین کاری نازک بسته شده است
می باید بامداد بزبان فصیح و بیان ملیح هرچه پرسند بگویی و خا
موشی را از اندک و بسیار رجوع و راه ندهی طوطی دم بر نیاورد
تاجر اقلقی در باطن راه یافت هرچند بکوشید طوطی چون طوطی
او نبود هیچ نگفت تاجر فریاد بر آورد و جامه بدرید و خاک بر سر
افکند و میگفت مرا با اعتماد این پاره چوب با پادشاه
زاده گرو بسته شد بامداد هرچه در تصرف منست بیرون خواهد
رفت چون از جمیع مقدمات حیله و تدبیر مایوس شد در آن
شهر راهبی بود معتقد خلق که اعتماد همه خلق بر طهارت او بودی
و در شدآید و مکاید رجوع بدم و قدم او کردندی تاجر طوطی را
بر و برد و قصه تمام باز نمود گفت حال هم چنین است نفسی مرا
حال این طوطی کن باشد که او از سخن تو در سخن آید راهب زاهگی

بود بس دور

بس دور بین جامه امل صلاح را دام وقت خود ساخته بود
و درین پرده خلق را شعبده میکرد چون قصه طوطی و پادشاه زاده
بشنید بکیاست و فراست بر سر ایشان مطلع شد گفت
امشب این طوطی را بر من بگذار باشد از برکت وقت ما
این طوطی تو بوقت خود باز آید اما اگر سخن گوید و تو گروی بری
مرا از آن گرو چه دهی گفت هرچه بیابم همه بتو دهم راهب گفت
مرا حاجت نیست می باید که زن او بمن دهی گفت همچنان کنم
تاجر طوطی را بر راهب گذاشت اتفاقا زن آن پادشاه زاده
برین راهب عاشق بود راهب کسی را برو فرستاد که پادشا
زاده امروز طوطی گویا حاصل کرده است می باید که یک ساعت
بر من بفرستی تا تماشای او کرده آید هم در ساعت باز فرستاده
خواهد شد زن در حال طوطی را بر راهب فرستاد راهب آن
طوطی که تراشیده پادشاه زاده بود در خانه پادشاه زاده فرستاد
و طوطی تاجر بر خود نگاه داشت چون بامداد راهب گرم رو
آفتاب از صومعه علوی خاور سر برون کرد تاجر از صدمه آ

تشویش بر در صومعهٔ راهب سر بر کرد بوسه بر سجاده را بیت
آورد گفت حال چیست گفت طوطی تو از برکت راهبان در
سخن آمد تاجر پیش طوطی رفت و سلام کرد طوطی جواب سلام
باز داد و صد مرحبای دیگر بنیاد نهاد تاجر طوطی را در آستین کرد
و راه خانهٔ پادشاه زاده بر گرفت و میگفت اگر این را بخانه
خود برم نباید که باز مهر خاموشی بر درج دهان نهد چون
در مجلس پادشاه زاده حاضر شد پادشاه زاده اکابر شهر را
بخواند و با اعتقاد طوطی خانه عقد کرد باز از سر تان کرد تاجر
طوطی از آستین بکشید گفت هر چه می باید بپرسید طوطی مدح
شکرف و فعلی غرا در مدح پادشاه زاده آغاز کرد و هر چه
او را پرسیدن گرفتند یکی را ده جواب دادن گرفت پادشاه
زاده با خود گفتن گرفت این طوطی باری همانست که من فرستاده ام
مگر خانهٔ این تاجر این خاصیت است که آنجا هر چه می رسد گویا میشود
پادشاه زاده درون خانهٔ خود شد و پیش طوطی خود رفت
هر چند کوشید که او سخن گوید نگفت که کرد که نیافت

پادشاه زاده

لی بالی کشیده ام تا بزنان ناپاک چه رسد
برگ گل نگرفته ام تشویش خارم کی بود صاف از دل کرده ام یکسو جدا زین درد
باز بر سر حرف می باید شد ای هم شهری بینی را قصبه مشام گویند و در آن
قصبه دو دروازه است که هرگز یک نفس نه بندند و اغلب کار و ران
مشک و عنبر درین دروازه گذرد این چیست تحفهٔ این قصبه که او را
حاسهٔ شم خوانند فرمان داده است تا درین قصبه جز عطریات
نباشد آری بینی قصبهٔ عطار آنست و لهذا دو هیچ متاعی جز آن
رواج ندارد که عطر خود هم چنین است هر متاعی بمعدن منسوب
است

نظم

بهر شهری و هر جایی متاعی قیمتی خیزد ؛؛ ضیا از نخشب و شکر ز مصر و سعدی از شیراز
الله الله من در صفت بینی که دهلیز دو دری دماغ است سخن میگویم
خود بینی که بینی او در خود مهارت میگوید این سخن دهلیز است
از برای دماغ او که از دهلیز تا صفه هنوز فرق نکرده است عربی
هم در ردیف بینی که بر سایر ردیف همان شرف دارد که بینی
در قلم آمد

الغزل

ببوبم تا بروی یا ر چو پیی ∴ ندیدم انجنان خوانخار پیی
نه بینی بینی چون بینی او ∴ اکرچه هر طرف بسیار بینی
اکر بوبش نیابد در مشامم ∴ بجنت وکل کنم مسمار بینی
کره معکن دران ابروی جون طاق ∴ منه در طاق نان سربار بینی
مبر کل را سوی بینی نازک ∴ که بنود خالی از آزار بینی
شنیدم دی نفس زد بینی تو ∴ شد از زخم نفس افکار بینی
ضیاء بخشی ب بینی تو ∴ نهد مردم بخاک وخوار بینی

ناموس یازدهم در مناقب رخساره

ای رخسارهٔ نورانی افتاب از رخسارهٔ نورانی تو در تاب
کرچه می پوشی بصد پرده درون رخسار تر ∴ برکسی خوب آن رخسار تو پوشیده نیست
اکر رخسارهٔ ضمیر نورانی تو جون رخسارهٔ نوران خوبان نورانی است
یک ساعت رخ بمن دار

نظم

رخ بمن بنمای تا بر هر کسی روشن شود ∴ ذره را پرورشها افتاب میدهد
امروز بر رخسارهٔ من اشکی میچکد کویی که از رخساره خوبان چکیده است
آری چشم بر رخسارهٔ لعل برخ کرده ام واز سرخی همین سرخی چکد

چو هیچ

چو هیچ کس بجکاند کلاب از لاله ∴ جرا ز لالهٔ من کشت ان کلاب چکان
ای از عشق رخسارهٔ لعل رنک تو رخسارهٔ عشاق کهربا کون
جنان زرشت دو رخساره سرخ توکه ازو ∴ کمان برند که خواهد شدن چکان سرخی
اشکی که از شوق رخسارهٔ سرخ بر رخسارهٔ زرد ریزند او را اکر اب
کویند موجب بی آبی باشد

نظم

اشک مرا تو نام دکر نه که خون شده است ∴ این اشک دیکر است کبابت نام او
ای رخسارهٔ ابدار افتاب از رشک رخسارهٔ باب تو بی اب آیی
که بر رخسارهٔ آب من بینی از تو اب مکو این چیست افزا نمایت
خونها سپید شده است

نظم

اکر ز خون مرا اب کرده بودی غم ∴ ز خون دیدهٔ من کردی جهان سرخی
ای خاک بر رخسارهٔ خاک رنک او که هر ساعت از عشق رخسارهٔ کسی
رخساره بر خاک می مالد

نظم

زعفران بوییت جانا جمله خاک کوی تو ∴ بس که بر خاک درت رخساره ام سوده ام
درین بساط بوقلمون اکر در بند بازی نه اکرچه ترا جون رخ شطرنج همت
منزل یکی کرد نیت بکن ورخ برخ من آر به بین که رخ برخ تو آورده

نظم

چه میگویم

هر که چون نیست مشتاق رخی ❁ هیچ دان چیست مقلوب رخی

ای رخسارهٔ رنگین لاله پیش رخسار رنگین تو بد رنگ رخساره و رخ
بمعنی هر دو یکیست بی معنی کیست آنک ازین معنی بی علم است

زمه کار رخت ناید ولیکن ❁ بدان رخ کار صد مه می توان کرد

تا نظر لوام بر رخسارهٔ رنگین مطلوب نیفتد رخساره بداند که طالب
معذور ندارد

نظم

هر کرا آن رخسار دید و این فغان من شنید ❁ گفت اگر رخساره اینست این فغان می زیبدت

لایات مصر بر زلیخا زبان ملامت دراز کردند که زلیخا بر بندهٔ خود
چگونه عاشق شود اینک اینجا محمود باید تا جواب ایاز گوید زلیخا
با یوسف میگفت ای یوسف برقع از رخساره دور کن و خساره
چون ماه بدیشان نمای تا این لایات را دست تعرض کوتاه گردد قطعن
ایدیهن چون یوسف پرده از رخسار برداشت ایشان خود را
از حد بشریت بردند و چیزی دیگر تصور کردند ما هذا بشرا
ان هذا الا ملک کریم آری سلطان عادل باید چون عشق تا

داور خسا

داد رخساره چون تواند داد عشق چیست مرغان زیرک گویند
العشق طایر لا یلتقط الا حبة القلب و بعضی میگویند العشق بلبل
مالک فیتحمل ما علیک و بعضی میگویند العشق بعد المشیئة و ذوب
المنیة و بعضی میگویند العشق آخر مرتبة المحبة والمحبة اول درجة العشق

نظم

گر چه هر کس عشق را گفته است حد ❁ عشق را نزدیک ما خود حد نیست

ای برادر عشق را هر کسی حدی گفته است اما عاشقان گویند
عشق را حد نیست و لهذا عاشقی را پرسیدند عشق را چگونه
یافتی گفت گویی کاردی و پیازی در دست ما داده اند هر
پوست که باز میکنیم پوست دیگر پدید می آید

نظم

عشق ما را کی شود غایت پدید ❁ حسن جانان چون ندارد غایتی

بباید دانست که عوام خلق خلق را دوست دارند و خواص
خلق خالق را دوست دارند و در دوستی خالق دوستی طاعت
او باشد و اگر نه خلق را با خالق چه دوستی بزرگی درویشی را
پرسید کم بنده بخدا کی رسد گفت ای خواجه بنده بخدا کی رسد

نظم

سرو گر چه سر رساند تا فلک ❁ با قد خوبان برابر کی شود

طالب می باید که عاشق طاعت مطلوب باشد یعنی جنانچه

شب و روز مستغرق طاعت مطلوب باشد خاصه در شب که

شب محرم اسرار عاشقانست **نظم**

همه شب میبدارم جامه ولیکن ∴ بزرگان گفته اند شب پرده پوش است

وقتی یکی با بنده میگفت ذاکر می باید که ذکر بیشتر در شب گوید

بنده گفت مرا معلوم شده است که دنیا تاریکست

اگرچه من نماز چاشت میگذارم چنان تصور میشود که دنیز است

نظم جهان زلف تو بگرفت یعنی ∴ همه عالم چو خود در رنگ شب کرد

عزیز من هر که شب بر زمین رخسار بسیار مالد در شب

تاریک رخسار او روشن نماید بزرگی میگوید در حرم کعبه بودم شخصی

سیاه چهره انجا حاضر بود هر بار که او نام خدای بر زبان می راند

رخساره او چون افتاب میدرخشید ای برادر کسی که رخسار

او سیاه است از برکت یاد مولی رخساره او روشن میشود

انک رخساره او روشن است چون او نام مولی بر زبان راند

رخساره او را چه نور بخشند چنین گویند خداوند تعالی را بندگانند

جون ایشان

جون ایشان فردا در عرصات قیامت پیدا شوند جمله

عرصات از نور رخسار ایشان منور گردد ان روز هیچ مومنی

نباشد که درو ده نور نهاده باشد نور روح و نور العقل و نور المعرفت

و نور العلم و نور الیقین و نور التوفیق و نور العصمة و نور الحیا و نور

الجنة و نور الشوق فارس که شهسوار معرکه معرفت بود میگوید

حضرت صمدیت که الله نور السموات صفت جلال اوست در دل

بعضی از بندگان نور نهاده است که اگر ایشان ناگاه دهن

بگشایند نور باطن ایشان اسمان و زمین را منور گرداند حضرت

صمدیت ان بندگان را بر ملایک عرض کند و بگوید سوال المشتاقون

الی اشهدکم ان الیهم اشوق فلیس من اشتاق الی الجنة کمن اشتاق

للجنة الیه ولاکن اشتاق الی الحق کمن اشتاق الحق الیه **نظم**

اگر داری دلی زیبا رخسار زیبا ∴ ببین کز شوق مشتاقان کدامی جا همی باید

سبحان الله من سخن در رخساره اغاز کرده بودم دست بر رفع

کدام رخساره زده شد باز بر سر حرف می باید شد رخساره

چیست اتش با اب و ماهی در افتاب **نظم**

روی او آفتاب تابان است ؛ ماه آن آفتاب رخساره
ای نبی رخساره چیست پرایهٔ حل لعل و سرمایهٔ گل لعل
با خود چنین گویم آن دو رخساره این گل و لعل است
و یا گل و لعل از آن دو رخساره است

نظم

دو رخسارش گل و لعل آفریدند ؛ و یا گل را ز رخسار آفریدند
ای نی رخساره چیست صوری سمن جائی سیب باغ حیوانی
بنگ شربن است سیب رخسارش گرچه آن سیب خود بانیست
ای نی رخساره چیست شکرفی بر برگ گل چکیده آتشی
روی دود ندیم

نظم

آتش رخساره دلدار طرفه آتشیست ؛ شیره کوبی نه ولیکن عالمی بگیر بوخت
من که امروز از اشک و لعل رخساره سخن میگویم و اصحاب
معانی را هم رخ بمن است میخواهم در مناقب رخساره جنان
قلم زنم که رخسارهٔ قبری کلک کافوری گردد اما از ملامت
رسامت نازک رخان می ترسم ضرورت بغزل هم در ردیف
رخساره که چون رخسارهٔ دل پذیر دلبران دل آساست

قمر کرده

قمر کرده آمد

الغزل

ای مه آفتاب رخساره ؛ جذ در آرام در آب رخساره
تا بدیدم رخ تو از ناخن ؛ کردم اینک خواب رخساره
مه شود در نقاب گر داری ؛ یکدمی بی نقاب رخساره
وقت نظاره ام بگو چه شود ؛ گر نه پوشی شتاب رخساره
جز بروئیت ندید هیچ کسی ؛ مه رخ و آفتاب رخساره
عرق اشک من برای بتان ؛ گرد بر روی کباب رخساره
بخشی زاشک عشق رخسارت ؛ شد ز گریه ذناب رخساره

[illegible] دوازدهم در مناقب گوش

فرقه که ارباب معانی گوش گرفته ایشانند اگر یک حسم
زدن گوش بدین گوش گرفته خود کنند در و لآلی که
مناطهٔ معانی در گوش من افکنده است در گوش
ایشان افکنم

نظم

مثنوی چون گوش ماهی در همه گوش ؛ چو در ریزی کنم در گوش وقت
ای چون گوش بسماع معروف اگر قول مرا سماع کنی

است
و درین قول که همه معروفی خرده نکیری صوتی که از ترانهٔ او سنک

در امتزاز آید از کوش بکوش تو رسانم نظم

بکمی کوش سوی قول بکی ؛؛ کر تو قول مرا استماع کنی

ای صاحب وقر و وقار تو نکوش رسیده است ترا جون ذره

کوشه‌ها بودن مصلحت نیست نظم

وقر تو در کوشها افتاد ای کوشه نشین ؛؛ جند همچون کوش تو در کوشها باشی بیا

اکر تو در سه تن کوش شوی و سخن کوش را بالسمع والطاعه شنوی

با تو بکویم که کوش چیست کوش بر بدا عضاست و رئیس اجزا

نیست کوش پرست صاحب سماع که غلت را شعار خود کرده

و کوشه نشینی را دثار خود کردانیده از ماجرای جسم اهل علم وا زدر

افتاد ابروی بیخبر نظم

بافت
در حریم باغ رضوان پا بصد منت نهد ؛؛ انکه از کلزار غلت نیم بویی

بعضی کوش را بعبارتی دیکر تعریف کرده اند و میکویند الاذان

بکل واحدة منهما مرکبة من اللحم والغضروف والعصب الحشاش

و منفعتهما قبول الصوت و جمعه لیس خل الصماخ عزیزمن

در ایجاد

در ایجاد کوش جندان منفعت است که ذکر با شباع کفته شود

جرح کردد اکر کوش نبودی در دعوت اول جون خطاب

الست بربکم بتو رسید جواب قالوا بلی که کفتی نظم

ور نبودی کوش ای کوشه نشین ؛؛ موسی آخر از کجا کشتی کلیم

و بعضی از مدققان بر انند که کوش از جشم راجح است و سمع

بر بصر فاضل و میکویند روا باشد که پیغمبر نابینا باشد اما روا

نباشد که کر باشد و لهذا هیچ پیغامبری نابینا کر نبود اما جیست

او را دعوت می باید کرد و در دعوت سماع شرط است یا خود

جنین کویم باید که سمع بر بصر راجح باشد لان محسوسات البصر

اکثرها جسمانیة و محسوسات السمع کلها روحانیة و میان جسم

و روح فرق بسیار است نظم

از کل و زر اکر تراز فنیت ؛؛ جسم جون کل شمار روح جو زر

ای جهانی کوش کرفته اکر کوش داری بشنو سمیع بی کوش

تعالی و تقدس در ره کذر کوش آب تلخ افریدان حیث

تا در وقت خواب هر حیوانی که قصد آن کند که در کوش در رود

واشتراق سمع کند از سبب تلخی و وقتی آن آب در نتواند رفت

و مضرت بصاحب گوش نتواند رسانید نظم

گرچه صد پاپش دارد ای برادر گوش خر ⁂ لیک اندر گوش کس یکپای نتواند نهاد

در گوش آب زشت از آن نهاده اند که تا تو سخن زشت را در گوش

جا ندهی که اگر جا دهی پس دو زشت را یکجا کرده باشی و این نمی

شاید که دو زشتی یکجا شود و لهذا حکما گویند بر اصحاب فرمان واجبست

هر روز در آیینه ببینند زیرا که چون در آیینه بیند حال از دو بیرون

نباشد که از روی خوب زشتی زشت باشد و اگر روی خود را

زشت بیند هم زشتی نکند و اگرنه دو زشت یکجا کرده باشد نظم

زشت می باید که زشتی کم کند ⁂ زشت باشد روی زشت و خوی زشت

دیگر بدان که سوراخ گوش را راست نیافرید [illegible] و معوج آفرید

و مقصود التوا و انحراف او آنست که راه گذر گوش دراز تر شود

تا وقتی آواز قوی و صوتی منکر بگوش رسد بزودی در دماغ

نتواند رسید و دماغ را متاذی نتواند گردانید یا خود چنین گویم

هر سخنی لایق شنیدن نیست پس راه گذار گوش را ملتوی

و معوج

و معوج گردانیدند تا هر سخنی آسان در صدر گوش

نتواند رسید نظم

نخستی صانع حکیم و قدیم ⁂ آنکه در امر اوست سنگ و سبو

این همه نفع مر ترا داده است ⁂ کس چه داند صلاح کس جز او

ای چون گوش سر آمده وقت اگر راستی چون گوش سرامد وقتی

در آن گوش که شنیدن تو پیش از گفتن تو باشد و آن

شنیده باشی که وقتی حکیمی را پرسیدند چه حکمت بود که

گوش دو آفریدند و زبان یکی گفت از برای آنکه تا اندک

گویند و بسیار شنوند نظم

نخستی گوش باش در همه تن ⁂ نه زبان تا همه بجان شنوی

یک زبان و دو گوش زان دارند ⁂ تا یکان گویی و دوگان شنوی

بزرگی را که چون گوش بهر خاموشی بزبان نهاده بود می گفتند

سخن چه وقت باید گفت گفت آن دم که کسی خواهد خاموش

باشد گفتند خاموش چه وقت باید بود گفت آن دم که

کسی خواهد که سخن گوید نظم

این سخن هیچ گوش نشنیده است ؛ سخن گوش نیست ازان دست
عزیز من در شنیدن نماین نیست و در گفتن فاین
دیگری و عاقل کسیست که در اول حال باستفادت کوشد نه در
افادت و آن چنین باشی که وقتی پادشاهی را گفتند وزیر
تو همه مال خود بر خود می نهد و کسی را ازان چیزی نمی دهد پادشاه گفت
جوی آبی که کارند تا اول خود را سیراب نکند آب بدیگران
ندهد

نظم

اگر خواهی سخن گوئی سخن بشنو سخن بشنو ؛ زبان آنکس تواند شد که اول گوش گردد او
ای عاشق بشنو بشنو از گفتن بسیار آنچه مقصود است فوت میشود
مقصود ما ازین گفتن نیست مگر سخن عشق که باطن خفته را بیدار کند
و آن سخن نیست مگر سخن عشق بدانکه عشق بر دو نوع است
یکی عشق سمعی دوم عشق بصری عشق سمعی موجب زجر و تهدید
نیست اما عشق بصری موجب زجر و تهدید است حضرت داود را
علیه افضل الصلوات عشق بصری بود لاجرم موجب زجر و تهدید شد
و حضرت سلیمان را علیه اکمل التحیات عشق سمعی بود و لهذا هیچ

موجب زجر

موجب زجر تهدید نشد اگر تو وقتی چشم و گوش در برابر آن نامحرم
لاریب داشتی بر تو این ستر چشم و گوش پوشیده نخواهد شد نظم
عشقی که ز راه چشم آید سهل است ؛ عشقی که ز سمت گوش باشد عجب است
عشقی که از راه گوش در آید پاک تر از عشقی باشد که از راه چشم
در آید بنابر آنکه محرم سمع همیشه پاک است بخلاف محرم بصر
زیرا که کسی را عاقبت بلند چشم گویند اما هیچ کس را بلند گوش
نگویند عزیز من بشنو بشنو عشق پیوسته پاک بود اما پلید
چشمان او را مستعمل کرده اند

نظم

در عشق غرض چه دارد اما ؛ هر عشق که بی غرض بود پاک
بزرگی میگوید که ذوق عشق است که از تتق غیب در عالم ظهور
آمد گرد همه عالم بگشت هیچ کس را لایق خود نیافت
باز در پرده غیب متواری شد

نظم

عشق نه جای که بهر کف نهند ؛ سرجفا نه که در دف نهند
در خور جوزا نبود هر نطاق ؛ بار محمد نکشد هر براق
ای محمد چه وقت دید به محبت زده اگر دعوی محبت دوست

میکنی سخنی که در آن ذکر مطلوب نیست در گوش مکن و صورتی
که در وی نقشی محبوب نیست در چشم مپسند خود مشغول دوست را
که او را ازین مشغول نصیب سر خاریدن نیست آن قدر فرصت
کجا باشد که در غیر دوست نظر تواند انداخت عاشق در غلبات
عشق جانان از خود بی شعور بود که اگر از وجود او غنچهٔ باغ بهشت
سازند و با آن نهال او هیزم آتش دوزخ پردازند نه از لذتی
آن او را علمی و نه از المی آن او را خبری باشد

نظم

شکلی شدم مشغول تو کز رنج و راحت یاد نیست ❊ گر تو ببخشایی خوشم ور تو ببخشایی خوشم
اگر گوش داری بشنو که گرد مخالفات گرد سرادقات عشق
نشیند عاشق ماورای معشوق نه پیوند بند در بند آزادی باشد
و عاشق در بند بندگی بود

نظم

تا دل بدوست دادم دلشاد و خرم ❊ مولای دوست گشتم و آزاد و خرم
ای سوخته باطن اگر عشق در باطن تو شوری افروخته است
ساعتی درد و بیان میشو و دم مزن کز دم زدن آتش خفته را
بیفروزد

نظم

شکسته است

نظم

ادب
زلفش سر و پا شکسته می بینم من ❊ مشاطه بچوب و شانه کرده است
القصه بطولها هر چند از پیچاک زلف احتراز کردم کفایت
من هیچ سود نداشت و دل که خون من در گردن او مرا در پیچاک
دور و دراز زلف افکند

نظم

دل که منکر بد از سر زلفش ❊ بر سر رشته بین که باز آمد
بشنو بشنو وقتی زنجیر زلف زنجیری زنجیر حلق من شده بود
و حلق من سا[...]گرفتار آن زنجیر زلف مانع روزی با آن
زنجیر زلف می گفتم

نظم

بوده ام — بودم
سالها در کار زلفت آخر بوسه ❊ تا چه پنداری که من مزدور دیوی
آن صاحب زلف چون زلف خود تا فته شد و گفت این
چه پریشان گفتن است گفتم

نظم

گفت
رخت را گرچه نتوان گفت چیزی ❊ دو زلفت را پریشان میتوان
گفت همین زلف که صد چون توی بی دل را رشته در
حلق کرده یاد دارد موی در موی سزای تو خواهد کرد

گفتم

نظم

زلف تو جور کم نخواهد کرد ∴ تا که از شانه سر نخواهد خورد

صاحب زلف ازین سخن رنگ آورد و چون زلف خود در تاب
شد و مرا که از زلف رشتهٔ دراز داده بود در قید دیگر افکند
و گفتی گرفت چیست چون شانه همه زبان شده و زلف مرا که هزار شانه
را پیش دندان شکسته یاد دارد از شانه می ترسانی

نظم

ز عشق زلف مشکین درازم ∴ سر خود شانه را صد پاره کرده است

من چون این حال بدیدم حال بر من بگشت و سر و پایم چون
زلف او بشکست گفتم دیر بازست که تا تاب روی تو در تب
افکنده است درین بحرانات نمیدانم در شب زلف چه میگویم
گفت ای شب کرد دیگر ذکر شب زلف بسیار میکنی
مگر درین شب سر خفتن داری گفتم

نظم

تو میری هم بجان من که من پیش تو می میرم ∴ جهان از زلف تو شب شد بدین سان میبرد خوابم

گفت بر یاد آن شب که تو در از زلف خوانی اگر شبی خوابت

برود در

در خواب چه می بینی گفتم

نظم

هر شبی در خواب آید زلف تو در چشم من ∴ گرچه خواب آید بشب آن نیم که شب آید بخواب

گفت ای که از زلف خوبان همین نامی شنیده زلف چیست
گفتم عقدهٔ ماه منقول سیاه ذنب رأس و مایهٔ وسواس

نظم

از وسوسهٔ زلف مرا دیو گرفت ∴ لا حول ولا قوة الا بالله

ای سنبل زلفش چیست رقاص وحشی و ضحاک بنا گوش
زنجیر دلهای عشاق و طناب گدائی مشتاق

نظم

نیکو کردی آن زلف را سر زدی ∴ ببریدی طناب گدائی

من چون سخن زلف اینجا رسانیدم شانه زبان گشاد
و با من آغاز کرد ای نام عاشقی بر خویش نهاده

نظم

هر که ازین جام شرابی خورد ∴ از جگر خویش کبابی خورد

باری عشق بازی از من آموز و ببین که از عشق زلف چگونه
چوب شده ام و از کشاکش او چه شکل پای در گل مانده

نظم

بر سرم عشق او همان کرده است ∴ که کند اره بر سر شانه

اگر ما آن بر سر می رانند در و بیشتر می آویزم در زلف

هم می داند که این همه بر سر من از سبب او میرود آری آن
ساعت که آن صاحب قدم را اره بر سر نهادند کسی او را پرسید
(گفت میخواهم)
که این ساعت چه میخواهی که این اره بر من تا قیامت می راند
تا دوست می بیند که از سبب او بر من چها می رود   نظم
گر کند زلف بتان از اره پاره پاره ام ** بار صد پاره کردم گرد او صد بار (پیش)
چون دیدم که شانه هم از عشق زلف می جنبد و هر موی را
بصد زبان ثنا میگوید گفتم ای شانه تو از جنس دیگر و زلف
دیگر ترا با او چه عشقست گفت ای دیوانه این چه منطق است
که مرا در بحث جنس می اندازی این نوع نمیدانی که در مذهب
عشق میان عاشق و معشوق و طالب و مطلوب جنسیت
شرط نیست اگر میان طالب و مطلوب جنسیت شرط
بودی بر بنده طلب مولی واجب نبودی بشنو بشنو چون
آن حیوان که رابعهم کلبهم عبارت از وست و نبال آن طلاب
صادق گرفت ایشان هر بار که او را بانگ کردانیدند او باز
نمی گشت چون زجر و منع ایشان بسیار شد این حیوان
با ایشان

با ایشان در سخن آمد که شما مرا از چه باز میگردانید گفتند تو از
جنس ما نیی گفت اگر طلب این قاعده مهملست پس شما
هم باز گردید که خداوند تعالی و تقدس از جنس شما نیست   نظم
گر من سگ کوی عشق گشتم شاید ** در عشق سگ و بشر برابر باشد
القصه چون من این سخن از شانه اصلح الله شانه بشنیدم
با صاحب زلف آغاز کردم   نظم
ای کاشکی که من شانه چوبین بدمی ** تا هر نفسی گرد سرت میگشتم
ای صاحب زلف امروز در عشق زلف میان من و شانه سر
موی فرق نمانده است   نظم
از شوق تو چون شانه شدم خشک نزار ** هم دست قضا نمی برد بر سر تو
چون این بیت را که دیوان فداء او از دیوان خود انشا کردم
صاحب زلف را اهتزازی در باطن ظاهر شد و چون زلف
خود سر اندازی کردن گرفت و گفت ای مشاطه زلف
مسلسل معانی می باید در ردیف زلف غزلی انشا کنی   نظم
جگنی ذکر زلف خود با من ** بر چه قصه دراز خواهی کرد

کفت محل معذوری نیست حاصل الامر از برای خاطر شریف
او غزل در ردیف که جون زلف او سلسلهٔ حلق دلهاست در قلم
خوامد آمد

الغزل

ای بت مشکبوی عنبر زلف ❊ کی بود جون دو زلف تو هر زلف
تا که از شانهٔ ات زبان یافت ❊ رفت زان روز باز بر سر زلف
خط خوب ترا جه خوش کویم ❊ که به پهلوی اوست خوشتر زلف
اندر آن عارض جو خورشیدت ❊ خود جه کویم که جیست در خور زلف
همجو مویم تو کرده از غم ❊ بر جه تهمت همی نهی بر زلف
دل پریشان شد و برفت از من ❊ مردمی کن یکی به بین در زلف
نخشبی را بکشت از غم خود ❊ یکی از خال خوب و دیکر زلف

ناموس جهاردهم در مناقب خط

قلم زبانی که جون قلم ارباب معنی اند همه از معنی جنبند اکر بر حرف
انصاف خط نکشند از خط خوبان حرفی بسته آید نظم
اکر جه خط خوبان کس نخواندست ❊ بخوانم پیش تو حرفی ازان خط
ای خط دلپذیر تو جایزهٔ مجمل دایرهٔ جمال و ای سبزهٔ نظر تو
زینت

زینت کمال بروضهٔ نظم
کر در جوار خط تو خانه نساختی ❊ یکبار کی جنین نشدی نامدار حسن
تا آوازهٔ سبزهٔ خط تو بر آمده است سبزه بر در و بام بر نمی آید
جیبت تا نظری بر سبزهٔ تر تو تواند انداخت نظم
بکرد عارض مشکین کشیدی تا خط مشکین ❊ ز عشق آن خط سبز تو سبزه خاک می خاید
ای سبزهٔ کلزار رنکین تو از سبزهٔ کلزار رنکین ترمیج میدان که سبزهٔ
کل زار تو از جه تازه و تر است از آب دیدهٔ رنکین ما نظم
ز رستی سبزه در کرد روی ❊ اکر سیلاب جشم ما نبودی
عجب حالتی من سبزهٔ باغ ترا از دیده آب میدهم و تو از من
یاغی میشوی نظم
خط خود از جشم من غایب مکن یکجا نه ❊ سبزه خوش این جنین باشد روانش
نمی دانم سبزهٔ خود را ستایم و یا آب دیدهٔ خود را آب دهم نظم
بجز ان عارض و ان آب دیده ❊ کسی بر برک کل کشتی نکرده است
ای نبات [illegible] نبات تو از نبات شیرین تر از نبات نبات
نرویدست هرکز از نبات تو نبات می روید نظم

ندانم از لب لعلت چه رنجت   نباتی چون چنین شیرین نباشد

ای اشک عشاق دنبال تو روان اگرچه عارض تو خاموش

می نماید اما در رنجانیدن این اشک کم از خط تو نیست **نظم**

عارضت در زیر خط سبز چیست⁖ آنکه گویند آبکی در زیر کاه

تا عارض تو خلعت خلیفتی پوشیده است از برای کشتن

من خود خط بر آن میکند نی نی چه خود خط که هم تعویذ

بخون من می نویسد و اگر میگویم ای عارض این چه خط است

که میکشی میگوید **نظم**

تنت فرسودنی بود دست فرسود⁖ قلم اسودنی بود دست آسود

بنده محرر دیوان خویش است و خط عارض بسیار دیده

خط آن عارض هیچ بخط عارضی نماند آن مندسه دیگر

نماید برای کشتنم خط میکشد آن شوخ نزدیکست برای

جان من از خط او فرمان برون آید⁖ خط تو قباله بنده کاآن

پیدا کردست اگرچه خط بخون میدهم زنجیر زلفت از گردن

من دور نمیکند **نظم**

زلف و خط تو براتند که بگشتند مرا⁖ یک دگر از پی این کار چه دریافته اند

عارض را اگر موی بر قلم رسد از کتابت بدارد عارض تو

قلم از موی کرده است و چون نقاشان دایره بری آردآن

جیست هر چند دل میخواهد گرد خط تو نگردد و گرد در تو برنیاید

هر جا که می رود خط تو او را گرد می گیرد و نمی خواهد که او از

دایره او بیرون رود **نظم**

دلم در روی تو ماندست حیران⁖ خط گردش گرفت او را مگر گرد

عارض ترا خط تو خط داده بود که پیش گرد روی بر نیاید

اما می بینم که بر می آید اگرچه بر آمدن او سبب فرو شدن

منست مع هذا او را دوست دارم بنا بر آنکه او نیز چون

من عاشق روی تست **نظم**

خطت کر موی شد از عشق رویت⁖ مرا با او قباله یک وجود است

ای قباله زیبای بنام تو سجل چون خانه درون من ملک

تست [illegible] علی ذلک من الشاهدین کشیدن خط

تو چه [illegible] دارد **نظم**

بی خط شده‌ام تراجو بنی ؛ از بهر خدای خط مکش تو
تا روی جون جاشت تو دیده‌ام والضحی از زبان من نمی‌رود
تا موی جون شب تو گزیده والليل از دل من فراموش نمی
شود که تو عذار خط میداری من تولج اللیل فی النهار می
خوانم و هر وقت که تو از عذار بر می آری و من تولج النهار
فی اللیل بر زبان می رانم

نظم

بشکل خط خود آخر جه باشد ؛ اگر با من بشبی در روز آری
عزیز من قلم در خط می رانم اما از حرف گیری حرف گیران
می ترسم باز جون بر سر حرف می آیم با خود میگویم نظم
انک بر حرف ما نهد انگشت ؛ بقلم می توان مر اورا کشت
استغفرالله آن جه حرفست ازین حرف انحراف می باید
کرد و بر سر حرف خویش باز می باید آمد بشنو بشنو
ای خط ترا بهانهٔ وصل ساخته نظم
خط را برای وصل بهانه مساز بیش ؛ ای شوخ این بهانه از خود کشیدهٔ
[illegible] را برخواص اشیا اطلاع کلی است

جنین گویند

جنین گویند زمرد دیدهٔ افعی را قوی زیان دارد سالهاست
افعی زلف ترا می بینم بر خط زمردین مراغه میکند و آن زمرد
افعی ترا هیچ زیان نمیدارد

نظم

سود همه خلق گشت خطت ؛ خطی تو همین مرا زیان کرد
از خط سیاه تو اعمال ما سیاه میان خلق رسمیست اگر کاغذ
سفید در دست یکی باشد دیگری پرسد در دست
تو آن جه کاغذ است گوید نامهٔ اعمال شماست من درین
تعجبم آن کاغذ را که از ذکر خط تو هم سیاهست اگر کسی
پرسد این جه کاغذ است من او را جه گویم

نظم

بخشی از سودای خط خوشت ؛ نامهٔ خویش را سیه کردست
باید دانست که موی روی نروید مگر از بخار دخانی و بخار
دخانی در زنان و کودکان کمتر باشد هرجه کودک بزرگتر
میشود بخار دخانی او قوی تر میگردد تا کار بجای رسد که
از بخار دخانی هرچه لطیف باشد از مسام روی برون رود
و هرچه کثیف باشد همه در مسام روی بماند و موی گردد بشنو بشنو

حقیقت موی روی که تو او را خط میخوانی از بخار دخانی هوا بود که اگر از بخار دخانی نبودی دود از نهاد عاشق روی معشوق بر نیاوردی

نظم

کرد عارض گزتری خواهد چکیدن خط و مشک ∴ هیچ وقتی دیده کاید برون دود زآب

ای عزیز من طایفه که امروز نامه ایشان از خط خوبان سیه شده است بایستی که فردا نامه سیاه بد ایشان ننمودندی و دور نباشد که نمایند آن شنیده باشی که وقتی آن صدر نشینی صفه خلت را پرسیدند ای ابراهیم آتش نمرود ترا از چه نسوخت گفت از سبب آن که سوخته را دوباره نسوزند

نظم

خسته را باری دیگر کس نخست ∴ کشته را باری دیگر کس نکشت

بشنو بشنو چون نمرود مردود را هوس عالم بالا در سر افتاد بر پشت کرکس نشست در هوا آشد این قدر نمی دانست که کسی هرگز بر پر دیگران پرد از وی کار آید چون در حوف فلک رسید جانب اسمان تیر انداخت کرفت از زخم تیر اورا

[illegible]

جز روی خط تو کس ندید است ∴ کافوری رود و عنبرین خط

شیرین ترازان خط تو ناید ∴ کیرم که کشند زانکس خط

من خط به بنده کبت دادم ∴ جز بنده تو که داد این خط

منویس که نغز می نویسی ∴ بر صفحه نغز یاسمین خط

جز عارض تو کسی ننوشتست ∴ بی کاغذ و بی قلم چنین خط

تا خط تو تختی فرو خواند ∴ بنوشت بترک حور عین خط

ناموس پانزدهم در مناقب لب

اصحاب که در جلاب عبارات ایشان همه چاشنی شیرین لبانست اگر عبارت مرا که حلاوت دیگر دارد چاشنی قبول خورد دهند حلاوت که از شهد لب قوام یافته است در حلق و فت ایشان ریخته آید

نظم

چون من ز لب یار بگویم سخنی ∴ شیرین سخنان ز شرم لب کیسی شوند

ای لب لطافت از لطافت لب تو قندان

نظم

لبت را نبوده کمان باد چو بت ∴ که من زنم باستظهار آدیم کام لب شهد آمیز پرم لب من شهد الود میکردد

اگرچه از آتش گفتن زبان نسوزد اما لب شیرین خوبان که
رنگ آتش دارد از آنهاست که از یاد او کام وقت
شیرین گردد آری صاحب ذوقی در تلاوت قرآن بود چون
شهد شراب و سقیهم ربهم شرابا طهورا بر لب او رسید
لبهای خود را لیسیدن گرفت گفتند ای خواجه از چه لب لیس شدی
گفت من بر صدق این وعدهٔ اصدق القایلین چنان ما
گوی ساقی قدرت هم درین مجلس شراب شهدآمیز در جام
لب من می اندازد

نظم

نام آن لبهای شیرین می برند ؛ کام وقت بنده شیرین میشود

اصحاب حال و نه ارباب مقال که ایشان بی منت لب
و بی معونت دندان سخن گویند چنین گویند وقتی میان لب
و دندان گفت و شنیدی شد دندان دندان زدن گرفت
و از برای گفت و شنید یکبارگی تیز شد لب گفت ای دندان
این دندان زدن است پارهٔ استخوان را با لعل کانی
چه معارضه و گوشهٔ صدف را با یاقوت رمانی چه مناقضه

نظم

من لعل بدخشان و تو بلور سفید ؛ وه سنگ کجا قیمت گوهر دارد

دندان گفت ای لب لب بهم نه و از اینها مگو که گر تو لعلی
من مرواریدم لعل اگرچه میان جواهر سرخ روست اما لعل
در گردن و دوش دلبران بواسطهٔ مروارید جای یافت
و اگر نه هیچ کس چوبی در گردن خود نکند و آنک وقتی
کرده بود این در حق اوست

نظم

سلک لعل ناب در گردن مکن ؛ خون خلقی بس بود در گردنت

لب گفت ای دندان

نظم

لب از غصه همی خایی بهر دم ؛ نمی دانم که با شکر چه داری

ای دندان این چه سردیست که بر روی چون منی میکنی
آری ژاله و ژاله را از سردی چاره نباشد

نظم

از دم سردت چه میدانم سخن ؛ از زمستان هر چه پرسی سردتر

دندان گفت ای لب طراوت ژاله پوشیده نیست
و خوشی آبی او پنهان نه مرا با ژاله نسبت کردن سبب
[illegible]دشت و آنک مرا بسردی منسوب می کنی

نظم درگلستان دهان همچون کلم ؛ سرو وآرد در جهان سرمای گل

لب گفت ای دندان صفت بی وفایی دورو درازست وحکایت

سخت دلی تو ثابت [illegible] را چهارده سال درد تو توان نمود نظم

اگر با دیگری بازی کند کس ؛ کسی را در جهان با دین چه بازی

دندان را از طعنهٔ دبنی دندان کند شد و زبان طرز دیگر گردانید

وگفت ای لب این قدر نمیدانی که رقبهٔ کل مصنوعات وگردن

جمیع مکونات ببنئه کمند حکم ازلی اند من درین امور اسیر سلسلهٔ

قضا و قدرم اگر این معما با باطن تو مسامحت نمیکند کشاده تر

بشنو این معنی همانست که یکی درآید در یک دست سنگی

گران و در دست دیگر میخ بزرگ وآن میخ را در دیواری

زدن گیرد دیوار با میخ گوید ای میخ خود را اوتاد میخوانی

از من ترا چه رسیده است که از برای کوبش من تیز گشته و بی

موجب درون مرا خسته میکنی میخ گوید ای دیوار با من چه میگوی

با سنگ بگو که از برای این کار مرا [illegible] میکند دیوار با سنگ

گوید این چه سنگ دلیست میکنی میخ را [illegible] دست تو چون [illegible]

برجه سرکوفته

برجه سرکوفته میداری سنگ گوید ای دیوار می بینی که در دست

دیگری گرفتارم دیوار با او گوید ای خواجه این چه حالت که از

دست سنگ تو سنگ هم رها نمیشود خواجه گوید ای دیوار نمی

دانی که من مجبور قضا ام و محکوم قدر نظم

شاهان نتوانند که کاری بکنند ؛ تا انک نگویند که این کار بکن

اری آن روز که خطاب یا نار کونی برداً وسلاماً در گوش آتش

رسید آتش گفت ما امروز دانستیم که در دست ما چیزی نیست

نظم ما جمله گرفتار قضا و قدریم ؛ کامی نتوان ستد که از اندمند

سبحان الله من در صفت لب لب کشاده بودم سخن کجا رسید

نظم عزم کجا بود کجا تاختیم ؛ مهر کجا بود کجا باختیم

باز بر سر حرف آیم و در صفت لب چندان شکر ریزی کنیم

که از شنیدن آن شکر لب لبیس گردد نظم

سخن در لعل خوبان خوش توان گفت ؛ چنین افسون بران شکر توان خواند

لب چیست [illegible] جوهر [illegible] بالا و شکر بالا و خاتم عقیق و عقیق حقیقی

در لعل شهد آلود و حلوای بی دود نظم

بلبش حلوای لب دوست مرا ∴ هیچ در دست کر دردمن نیست

لب نی لب چیست غلاف ستاره نبات دوباره ورحیق نظری

وعقیق فکری ومرجان جانی ومایهٔ زندگانی **نظم**

بقای آن دو لعل قیمتی خواه ∴ که از وی عمر من اینک دو تو شد

لب نی لب چیست مشعشعه مذوق وصهبای مروق وعقیق لحمی

ومحض رحمی ورطب حلوای وکمیت خرمایی **نظم**

ز نقره خنک طرب در مغازهٔ اندوه ∴ پیاده کرد مرا آن کمیت خرمایی

لب نی لب چیست گوشت لعل شکل ولعل گوشت رنگ

ودو گواه ودو شیرین موزون روح نه اما حیاتی نقره نه اما نبات

نظم نبات چون لب او خواند از فری خود را ∴ ولی ببین که چگونه بخورد بر سر چوب

عزیز من در لب سخن شیرین چه آنست دریای من که لب لباب معانیست

اگر موج زند تا لب گور کسی در صفت لب لب نگشاید **نظم**

اگر باید خبر از چشمهٔ من ∴ از آن عالم سکندر باز گردد

وقتی صاحب ذوقی با بنده میگفت در سخن تو این چاشنی از

کجاست گفتم از عشق لب انگبین لبان

نظم

[illegible] شده ام

گشته ام چوبی ز عشق هر لبی ∴ لیک چون چوب چون چوب نبات

روزی گفت که مرا شورش شیرین لبی در سر افتاد با او گفتم **نظم**

لب چون شهد خود منما بعشاق ∴ مشوران ماه من زنبور خانه

القصه می ترسم نباید بجرات اسرار شیرین لبان از لب بیرون

افتد ازین لب فرو بستم و بغزلی هم در ردیف لب که چون

لب شیرین لبان شیرین است ختم کرد

الغزل

تو تا بگشادی ای مه در جواب ∴ نه بستم پیش هرگز در دعا لب

مرا تا با لبت افتاد سودای عشق ∴ دو چشم گشت دریایی بلا لب

قوی در دیست ما را از خط تو ∴ اگرچه میکند که که دوا لب

لبت را آب حیوان گفتنی بود ∴ بگفتم ناگهانی از خطا لب

بجان از تو بوسه می ستانم ∴ برغبت میشود گر آشنا لب

مرا شد عشق شیرین از لب تو ∴ مبادا هیچ کس را عشق با لب

لب خونین تو تا دیده دیده ∴ منم هر دم بجوی دیدهٔ تا لب

برهنه می نماید سلک دندانت ∴ بدان غایت رسیده در جواب

ضیا بخشی لب لیس مانده ∴ مبند ای دوست از بهر خدا لب

ناموس شانزدهم در مناقب دهن

اصحابی که جنبش زبان معانی از دهان وقت ایشانست
اگر مهر بر دهان انصافی نه نهند مهر از درج دهان بر گرفته
آید نظم گر نه بندی دهان ز انصافی ؛ من زبان در دهانت بگشایم
ای از دهان تنگ تو همه وقت نبات در تنگی هیچ میدانی که
دهان چیست صندوق سی دو پاره تنگ نبات دو پاره
نظم گر دهان تو نیست روزی من ؛ این چنین از چه تنگ افتادست
من که سالها دهان از صفت هر دهان بسته ام میخواهم که
دهان در صفت دهان تو بگشایم اما نظم
هم دهان تو وام باید کرد ؛ سخنی گر دران دهان گویم
اگر چه نیت من اینست که من صفت دهان تو کنم مع هذا
عقل بر دهان میزند از شرم دهانی که غنچه تنگ دهان دهان
تنگ کرد آرد در مناقب آن دهان کسی دهان چگونه گشاید
نظم در هوای دهان غنچه وشش ؛ غنچه را شاخ تنگ می آرد
ای از یاد دهان تو دهان من شیرین من نمی خواهم که دهان
من

من نیز

من نیز نام دهان تو گیرد نظم
از دهان تو میچکد سخنم ؛ خود بدانم که آن دهان چه کراست
ای غنچه دهان و فتنی غنچه دهان خود را چون دهان تو میخواند
نرگس جانب سوسن چشمک زد که آن دهان بسته چه میگوید
سوسن گفت بیت با آنک غنچه در چمن از شاخهای گل صد
زر دهان نهد بدهانش کجا رسد ؛ تا سخن دهان تو در دهان
غنچه افتاده است غنچه از تنگ دلی پیش زبان نگشاده است
نظم غنچه را همچو من جگر خون شد ؛ با دهان بستگان چه گیر دادی
تا نسیم صبح دهان غنچه نسیم تو بغنچه رسانیده است هیچ
صبح نیست که چندین غنچه نمی ترقد نظم
غنچه بچمن جانا از باد نمی ترقد ؛ از رشک دهان تو می ترقد اقتد
چون غنچه ازین گفت گو دهان کرد آورد بسته دهان بگشاد
و خود را در معرض دهان خوبان داشتن گرفت خیال دهان
دوست باش میگفت ای دهان معانی از الفاظ عذب تو
شیرین بسته چه میگوید گفتم نظم

گر بگیرد بهره نام دهانت ** خلق مر بسته را دهان شکند نی

بسته چیست خسته بسته و بسته خسته بی زبانی پاره دهانی

همچون دهن تنگ شیرین زنگی آمد ** بگیرم گر من از حکمت از بسته دهان کردم

چون سخن مناقب دهان در گوش رسید گوش از گوشها بیرون آمد

و گفتن گرفت من برید مملکت اعضاءم قوالی را پیش من چندین

تزکیه کردن چه توجیه دارد دهن را ازین غصه کف در دهان آمد

و با گوش آغاز کرد که ای گوش بی فروغ و ای مبنی است

دروغ پنبهٔ غفلت از گوش دور کن و پیش من که جمیع اعضا

حلقه بگوش منند خود را وقری منه **نظم**

توی در گوشها افتاده عضوی ** دهل سان هر دمی بیهوده خروش

منه خود را به پیش خلق وقری ** سمان وقر تو عیب تست ای گوش

ای گوش تو جایی ولی بی آب در راهی ولی نا صواب

اغلب احوال را به تقلید زیبی و همه وقت هرچه گوئی نادیده

گوئی **نظم** تو ای گوش دیده ندانی که چیست ** وگر دیده خواهی تو از چشم خواه

العین صادقة والسمع کذاب تو بعیب کذب منسوب و منسب

تابع مذکور

قفا ده

نظم اندر صف رجال چه وقرت مر ترا ** عیبت همین نه بس که مونث

من امروز چیزی با تو گویم که هیچ گوش خیزی بتو آن نکرده است

و هیچ صد پایه بتو آن دست برد ننموده **نظم**

گر بگویم عیب تو با گوش خر ** گوش خر انگشت در گوش افکند

بکرم که چون رباب کار تو همه سماع اما از گوش مال مبهم

بترس و از زبان بکام تست و اگر نه معایب تو چنان در گو

شها رسانم که از شنیدن آن انگشت در گوش کند هر گوش

پاره را چه محل با صاحب سخنی چون من در معارضه لب

گشاید ای گوش ترا با چون منی نباید چخید و هرچه من بگویم

ترا آن باید شنید نطق خوش را مایه منم و سخن دلکش را

پیرایه من حل مشکلات از من چشم توان داشت و رفع

خلل از من توقع توان کرد **نظم**

منم ناطق تو یی صامت مرا چون خود چه پنداری ** که از گویا نگویا نیست فرق در عالم

اما گوش من هر روز از مطعومات در ذوق و تو دایم از آرزو

دهن گشاده و من همه شب لب بر لب دلبران و تو در [illegible]

ورات استاده **نظم**

تو بس دراست جب من ازمیانه * درین صورت نه من خیرا لامودم

جون گوش این کلمات بشنید از غصه درون او سولاخ شد

با دهان آغاز کرد ای دهان ای چه یاوه دهانیت قول که

تو گفتی سماع کردم آن ترانه ایست که آغاز کرده و بر چون منی

خورده گیری میکنی ای دراز زبان برابو البشر زبان از سبب

تو گشاده اند و بر ناصیه او داغ فعصی آدم ربه بواسطه تو نها

دند **نظم**

آسیا بر چرخ آدم را کجا بود ای دهان * گندم آدم تو کردی آس بر بالای چرخ

من هزار بشنوم و یکی نگویم و تو یکی بشنوی هزار بگویی ترا

رسمیست که اغلب احوال گوش ریا زنی و همه وقت

گردستایش خاص و عام تنی آری نان جهود خوری بنوع جهود

باشی ای زیردست پنی خود بینی رها کن و همه دم زبان آ

وری مزن که نزاد می شمرده داده اند درین دم شمرده هر دم

تخم معاندت مکار و گوشه نشینان را میازار **نظم**

تنهانه

دندان

تنهانه وا با تو مر رنج رسد آری * با هر همه کس داری دایم بنگم

جون سخن گوش اینجا رسید زبان با خویش بجنبید و با من

آغاز کرد ای گوش ایام از جواهر معانی تو مملو هیچ میشنوی که

گوش با دهان چه یاوه دهانی میکند چه باشد دهان را سخن

هم باری نمی کنی گفتم ان لنا لاجرا ان کنا نحن الغالبین زبان بر من

آغاز کرد نعم وانکم لمن المقربین گفتم ای گوش ترا با دهان چه معارضه

و صمت را با نطق چه مناقضه شتان بین الریح والعصا و

والدر والحصی عزیز من اگر دهان را عیب است همین است که

صاحب دهن دهان را بچیزهای ناپاک ملوث می کند چنین

میگویند وقتی ابراهیم ادهم قدس الله سره بر سر وقت مستی

بگذشت دهان او آلوده دید آب بیاورد و دهان او را بشست

و میگفت در دهانی که نام حق گذشته باشد او را آلوده نتوان

گذاشت جون مست هشیار شد او را از حال دهان او اطلاع

دادند در زمان توبه کرد و پیش دهان خود را ناشایست

ملوث نکرد و آیند ابراهیم ادهم را قدس الله سره در خواب نمودند

اکر دهان او را از آلودکی ظاهر شستی ما بموافقت تو دل او را
از آلودکی باطن شستیم

نظم

بخشش هر که ذوق پاکی یافت ؛ کی ملوث وجود خاک کند
ظاهر خویش هر که دارد پاک ؛ باطنش را خدای پاک کند

سخن در دهان و کوش بسیار شد است آیی از برای رغم
کوش غزلی که در هیچ کوش نرسیده است هم در ردیف
دهان که چون دهان شیرین دهانان شیرین است
در قلم آمد

الغزل

ای بت شکر لب شیرین دهان ؛ هان که دارد جز تو پر کوهر دهان
ماه کردون کرچه هست اما کجاست ؛ ماه را شکل تو بیرون در دهان
در بهشت خلد هم نبود چو تو ؛ یک بهشتی چهره و کوثر دهان
چون دهانت کی بود شیرین بکو ؛ کرچه فرماید از شکر دهان
تا بدیدم آن دهان تنک تو ؛ چون زبان افتاده‌ام در هر دهان
با دهان تو نخواهد کفت داست ؛ تا نخواهد خود نبسته در دهان
نخشبی با آن دهان تو خوشست ؛ خود کجا باشد ازین خوشتر دهان

ناموس هفدهم در مناقب دندان

ارباب و اصحاب که در دهان معانی بمثابهٔ دندانند اکر با ما
دندان نزنند در دندان زبان کشاده اید

نظم

کی ز دندان سخن نکفت ولیک ؛ من ز دندان سخن کنم با تو

ای از سلک دندان با آب تو سلک دندان بی آب ای
از کوکبهٔ کواکب دندان تو کوکبهٔ کواکب خراب

نظم

صبحدم چون میکند دندان سفید ؛ آب کوکب میبرد دندان تو

صفت دندان خوبان کردن که از صفت دندان بیرون نیست
کار لب و دندان هر کسی نیست

نظم

لایق دندانت نباید یک سخن ؛ کرچه مردم سالها دندان زنند

دندان خوبان بمروارید مانند و با اشک درین پرده دندان را
اشک هم توان کفت آری اکر دندان خوبان اشک نیست
در چشم عشاق در می دید

نظم

دندان او شده آفت چرا اشک لطیف ما ؛ بیهوده نیست اینک بچشم در آمده است
از بس که دندان دوست با اشک ماند ما را در دیده نم خلد

نظم گرچه دندان بود خلنده ولیک :: چون در اید بچشم کس نخلد

دندان ستاره ایست روشن اگرچه دندان ستاره را بجود

سوختند نشوید بروشنی او نرسد مگر من بر طالع ستاره دندان

زده شده ام که همه وقت دندان می زنم و دندان من بکام

نمی رسد

نظم

کام دندان من بگویم چیست :: انکه وقتی فرو شود بلبی

خلق دندان را مسواک کنند ان چیست مگر دندان خلق پیش دندان

یارم دندان زده است که خلق هم بدست خود دندان را بچوب

ادب میکند

نظم

پیش دندانش مگر دندان کهکلانی زده است :: بزنند مردم مراورا چوب روزی پنج بار

دوش ماهی که پروین در دهان داشت تا که بسخنی با من دهن بگشاد

اما چه دهان

نظم

درجکی بد همه بلولو پر :: لعل بر گرد در میان همه دُر

چون من آن درج مملو بدیدم از حیرت دهان من پر شد گفتم نظم

آن دم که گذشت بر زبانم سخنش :: ایام دهان همی پر در کرد

عزیز من

عزیز من در خلقت دندان چندان منفعت است اگر اهل حکمت سالها

دندان زنند شمهٔ ازان تقریر نتوانند کردن دندان و سال از یک

قبیله اند یعنی یکی از نامهای دندان سن است و سن سال را هم گویند

ولهذا وقتی پادشاهی را مطلوب شد عمر یکی از ندمایی خود معلوم

کند پرسید سن تو چند است او گفت سی و دو گفت نی از زاد

می پرسم گفت توشهٔ از دولت پادشاه چه کم گفت ترک

مطایبه گیر عمر تو چند است گفت این قدر که پیش پادشاه استاده ام

بشنو چه سخن عاشقانه آن ندیم گفته است اری مسکین عاشق

اگر هفتاد سال در کوی معشوق بگذراند اگر درین هفتاد سال

یکدمی سعادت ملاقات معشوق حاصل کند عمر خود را همان

یک ساعت پیش نداند وان شنیده باشی که وقتی پادشاهی

یکی از حجاب خود را اخراج کرد وان حجاب بپادشاه دیگر پیوست

پادشاه روز اول اورا اعزاز بسیار کرد و در توقیر و تبجیل او

اقصی الغایة بکوشید روز دوم حاجب را از هر جنس حکایات

می پرسیدند ناگاه پرسید عمر تو چند است گفت دو روز

پادشاه گفت عمر تو از هفتاد بیشتر می نماید دو روز چگونه میگوی
گفت آن هفتاد سال در خدمت کسی گذرانیدم که هرگز در حق من
ان لطف نکرده بود که تو درین دو روز کردی بس گویی حاصل
عمر همین دو روز بیش نیست

نظم

آن نیست بزرگی که بود از مه و سال ؛؛ آنست بزرگی که بمعنی باشد

باید دانست که دندان مضغی مضغ آلات و چون کل اول بریدن
محتاج ست دندان پیشین تیز آفریدند تا آن مضغه را بدندان
ببرند و دندان بن دهان را پهن آفریدند تا مضغه را بدان بخایند و اگر مثلا
معکوس شدی یعنی دندان پهن پیش دهان بودی و دندان تیز در بن
دهان همه مصالح باطل شدی و هیچ منفعت از وجود بدان حاصل
نیامدی و مشاهده محسوس است جز این منفعت صاحب
دندان بدندان متعلق است و چند مصالح مردم بواسطه
دندان بکفایت می رسد خاصه کندیدن جوهای شیرین
از لب شیرین لبان

نظم

گر نه متین بود ز دندانها ؛؛ لعل از کان لب چگونه کنند

دیگر بدانک

دیگر بدانک دندانها که در پیش اند عمل ایشان بریدن نیست
و آن عملیست ضعیف لاجرم ان دندان را چنان بزرگ نیافریدند
و ایشان را یک بیخ بیش نباشد و دندانها که درین دهانند و عمل
ایشان قویست لاجرم ایشان را بزرگ آفریدند و بیخ ایشان بیش
از یکی باشد زیرا که بنیاد بنا اندازه بنا باشد و بیخ درخت اندازه
درخت باشد و این قاعده ایست که رعایت او بسیار جا
توان کرد چنانچه عشاق می گویند قوت درد فراق اندازه قوت
باشد یعنی هرچند محبت قوی تر باشد درد او هم قوی تر بود

نظم

تیر او خست باطنم آری ؛؛ زخم اندازه زننده بود

چنین گویند در نوبت سلطان العارفین قدس الله سره درویشی
بود بغایت گرم رو و صاحب حال وقتی او را یکی از محرمان او
گفت چنین کسی که تویی بایزید را چرا نه بینی درویش گفت کسی که
روزی خدای بایزید را چندین بار ببیند بایزید را بر چه بیند
آن محرم گفت ای درویش چون تو خداوند را در نظر خویش بینی
باندازه نظر خویش بینی و چون در نظر بایزید بینی اندازه

نظر باید به بینی

نظم

توشه بقیاس راه باشد * اندازهٔ سر کلاه باشد

دیگر بدانک دندان را دو رسته است رستهٔ بالا و رستهٔ
فرو در رستهٔ فرو دندانی که پهن و بزرگ اند ایشانرا
دکان پنج باشد و در رستهٔ بالا دندانی که پهن و بزرگ اند
ایشانرا سه پنج باشد یا چهار زیرا که دندان رستهٔ فرو بچیزی
ماند که در قرارگاه خویش باشد او بتعلق زیادت محتاج
نباشد و دندان رستهٔ بالا بچیزی ماند که ان چیز متعلق باشد
او بتعلق زیادت محتاج باشد بشنو بشنو اگرچه بعضی
دندانرا دو پنج است و بعضی را سه پنج اما دندان معنوی در دل
من چنان نشسته است کوئی او را صد هزار پنج است دندانی
که در دهان نشیند او عاقبت از دهان جدا شود اما دندانی که
در دل نشیند او هرگز جدا نشود

نظم

حکمت آفرید کار به بین * پارهٔ استخوان و چندین کار
ای حکیم بیشه یکی کر دندان خود برای به بین حکیمی کم ستم

بر دندان کرده حکمت اوست حکمت او در دندان تو چها اقتضا
کرده است چون تو خواهی که از دندان چیزی ببری سر دندان
بالا و سر دندان فرو یکدیگر برابر باشند و چون ازان عمل فارغ
کردی سر دندان بالا و سر دندان فرو یکدیگر برابر نباشد که اگر
در حال هم سر دندانها یکدیگر برابر بودی سر دندان سوده شدی
بلک بشکستی کمال حکمت افرینش چنان اقتضا کرد که وقت
حاجت متقابل یک دیگر آیند و وقت عدم حاجت ان حال
زایل کردد تعالی من له حکمة زاهرة و قدرة قاهرة نظم

کرده کمال او لب و دندان آدمی * فهم رکیک ما بر کا بش کجا رسد

بشنو بشنو چون خواهند که چیزی بدان ببرند حکمت همین اقتضا
کرد که تقرب افتاد یعنی سر دندان بالا و سر دندان فرو برابر دارند
انگاه بریدن ممکن کردد سالهاست خوب رویان مضغهٔ دل
مرا که هم از دست ایشان کباب شده است می برند و هیچ
بهن محتاج اند * هزار مضغهٔ دل پاره کرد و دندانش عجب در نیست
کرو تیغ دهن بجنباند * بعضی کویند در هیچ استخوانی

بعضی گویند در هیچ استخوان حس نباشد مگر در استخوان
دندان هم حس گرما یابد و هم حس سرما آن چیست از برای
عشاق عذابی زیادت زیراکه زمان زمان در دهان عاشق
هم دم سرد گاه و آرد و هم آه گرم پس زمان زمان دندان
عاشق در عذابی دیگر باشد

نظم

ای گرم و آن دم سردم تو میدانی که چیست ؞ وین یکی سرما عشق وان دگر گرمایهٔ عشق
ای از شرم دندان آب دار تو در شکم گوش خزیده من لب
در صفت دندان گشاده بود دم حکمت کجا انداخت عاشق را با
حکمت چه کار اگر عاشق حکمت را کار فرماید پس در عالم عشق
دیوانگی کی کند

نظم

هم ز دیوانه بشنو تو ای حکیم ؞ تختهٔ حکمت بشو از آب چشم
ترک حکمتهای کند می باید گرفت و جز در صفت دندان معشوق
دندان نمی باید کشاد

نظم

نام آن دندان چون در می برم ؞ درج من پر ز لولو می شود
چنین گویند وقتی میان دندان و لب گفت وگو شد لب از

دندان گزیده شده بود و با دندان آغاز کرد ای دندان در بادیه
گفت گو بسیار می پوی و همه سخن خاییده میگوی تو استخوانی و من
لعل وجودت لعل بر مردمان گوهری پوشیده نیست و اگر
بر کسی پوشیده است از من شنو که آن لعل چیست هو حجر
مشتهر مبارک متقال و لعل بر سه نوعست یکی را عقربی
گویند و هو احسن طراوة و انزه لونا احمر فانی یتقلب تلهب الجذوة
المشتعلة و دوم سارکی گویند و بحمرة الجلد البصل الاحمر شفافا
رایقا صافیا فی نظارة و لطافة و سیوم را گوشت رنگ گویند و هو
بحمرة اللحم و مرا با این سه نوع لعل مشابهتی تمام و مشارکتی کلی

نظم

نیست پوشیده بعالم گوهرم ؞ گوهر من لعل را ماند تمام
دندان گفت ای لب اگر تو بلعل مانی من بمروارید مانم اگر
لعل سه نوع ست مروارید بر شانزده نوع است اگر میخواهی که
آب شانزده نوع مروارید در گوشت تو اندازم بشنو بشنو
یکی را بیضه گویند و هو المتدالی مع النظارة و الطراوة و دوم را
خشک لب گویند و هو ابیض لا نظارة له و لا طراوة و سیوم را

سیمابی گویند وهو الذی طراوة حدة ممزوجة بحمرة آبی وهو بلون
الزیبق چهارم را تراب گویند وهو الذی فی طراوة حدة ممزوجة
وپنجم را شکروام گویند وهو الذی ماؤه وطراوته مختلط بصفرة
وششم را سیاه لب گویند وهو الذی لونه مایل بالا السواد ٥
هفتم را غلامی گویند وهو طویل مخروط وهشتم را لوزی گویند
وهو الذی شکله کلب اللون ونهم را شلغمی گویند وهو الذی لونه مثل
اللفت ودهم را عدسی گویند وهو حبابه کالعدس یازدهم را
زردی گویند وهو کسدق الزرد دوازدهم را عزیز گویند وهو فی وسط
خط بمثل الزنار سیزدهم را مجلد گویند وهو علی وجه سمات کسمة
الجذری چهاردهم زیتونی گویند وهو بمثل الزیتونی لونا وشکل
پانزدهم را نیم روی گویند وهو یلیق الترصیع شانزدهم مروارید
خرد است یقال له مرابات وهرابان شانزده نوع مروارید
مشابهتی تمام است ومروارید پریست که صفای او در همه عالم
روشنست وکرامت او بر همه مبرهن کدام صفا ازین بالاتر
که عزیست سر جر در دست معاینه بتو نموده است واز نور شسته

تابل پنهان نداشت وکدام کرامت ازین والاتر که سالها سجاده
بر آب انداخته وهیچ قدم او تر نگشته **نظم**
گرچه دندانم ولیکن در تری ⁂ لؤلؤ خوشش آبرا مانم تمام
لب گفت ای دندان اگر تو بمروارید مانی من بیاقوت مانم ویاقوت
بر شش نوع است یکی را رمانی گویند وهو الذی لونه للون حبة
الرمان الحامض براقا مشکلا وهو عزیز عدیم الوجود دوم را بهر
مانی گویند وهو بلون الجلنار فی النظافة والحلاوة وهو عزیز
مستحسن عالی القیمة سیم را ارغوانی گویند وهو بلون الارغوانی
چهارم را وردی گویند وهو حمرة کحمرة الورد الاحمر پنجم را نیلی گویند
وان بر دو نوعست یکی طاوسی ودوم را کهب فالطاوسی
محب مستحسن فی بلاد الهند والروم ولاکهب یحسن بمفرحات والاد
ویة وسیم را یاقوت اصفر گویند وهو مستحسن عند اهل الروم
نظم خود گرفتم لولو نابی بلطف ⁂ گوهر یاقوت اخر دیگرست
دندان گفت ای لب گرفتم تو یاقوتی ومن مروارید یاقوت
بشنگرف ماند ومروارید بزیبق وزیبق از آنها که شنگرف از او

متولد میشود چند زیبق اصل باشد و شنگرف فرع بس
باید که مروارید راجح آید بر یاقوت لان الاصل مقدم علی الفرع

نظم

پیش دندان لب چه دندان میزند ∴ وه نه اخر لب بزیرگان اوست
سخن در دندان بسیار شد است میخواهم در دندان چندان سخن
کویم که از شنیدن آن مدعی را دندان دود شیند اما لکی انکشت
کرفته با من میکوید

نظم

چند در دندان خود دندان زنی ∴ بنیت چندان بهره در دندان زدن
بغزلی در ردیف دندان اختصار کرده آمد

الغزل

نیدارد تنم بی کار دندان ∴ چه برما تیز کرد آن یار دندان
مکر دندانهٔ شانه است دندانش ∴ کیم دیدم چنین همواره دندان
جو از لب بدندانش اثر کرد ∴ کر شد بر شکل لب خونخوار دندان
لب از دندان شود افکار لیکن ∴ از آن لب میشود افکار دندان
کنم وصف دهانش سیر اما ∴ نمی باید زدن بسیار دندان
دهانش هست در تنگی چو سوفار ∴ نباشد کرچه در سوفار دندان
چه دندان میزنی اندر لب دوست ∴ ضیا بخشی مشدار دندان

ناموس شانزدهم در مناقب زبان

زبان اوراست که آتیه نسا تند و اجله بیا تند اگر با من زبان نکنند
و زبان بمن دهند در زبان زبان کشاده آید

نظم

آنچه خیزد زین زبان بی زبان ∴ گر قبول افتد بخدمت خدمتی است
ای در ثنا و زبان تیز تو زبان تیز زبانان چون چشت شمشیر کند

نظم

مرا کر زبان نی دمی یک زمان ∴ رسم چون زبان سرزبان بلگام

بشنو بشنو

زبان و زیان هر دو تصحیف یکدیگراند ان چیست
میان صدق و کذب واسطه نیست هر چه خواهی گفت
یا راست خواهد بود یا دروغ اگر راست فرمایی همه زبان
و اگر دروغ پیمایی همه زیان الکذب مردود عند الشرع مذموم
عند الطبع و قیل الکذب بیان خبث السریرة و اظهار کونه
العقیدة

نظم

تا توان در راستی بگشا زبان ∴ کار سرو از راستی بالا شده است
عزیز من اگر چه زبان بصورت خرد است اما بمعنی بزرگ است
اللسان حقیر الذات و خطیر الصفات زبان را کدام شرف

ازین بالاتر که در حق زبان افصح العرب والعجم صلی الله
علیه وعلی اله کذشته است ان الله تعالی عند لسان کل قایل
فاتق الله واعلم ما تقول نظم
بشه کو
مست ایزد در زبانت از سخن نزدیکتر ای برادر هرچه خواهی کفت باالله
ای همه زبان چست زبان آلت مدح عمرو زید کردانیده خودی
شرم نداری که ترا زبان دیکری دهد و تو بمدح دیکری زبان بکشای
نظم الکل او مر ترا زبان داده است نه ازی مدح دیکران داده است
اهل لسان چنین کویند هیچ روزی نباشد که زبان هر تن را نکوید
کیف اصبحت تن کوید بخران ترکتنی جوارح کویدان استغفت
استغفنا وان اعوجت اعوجنا صعب کاری و بوالعجب رسمی
دیده عاشق شود و دل مبتلا کردد و زبان بد کوید تن در بلا افتد
نظم از شوم کسی کسی نکرد دما خوذ بس تن که جفا کشید از شوم زبان
ای پاک زبان اکر راستی زبان پاک داری زبان بلوث غیبت
ملوث مکن و از روزی که یوم تشهد علیهم السنتهم عبارت
ازوست بترس وان شنیده باشی که وقتی شاه ادهم

تندخیز کر بیک جولان دو عالم بکرفت در دعوتی دعوت
کردند چون انجا رسید پیش ازان که دهان بطعام بکشاید
یکی زبان بغیبت بکشاد انّ اقواما قبلنا یاکلون الخبز وانتم
تاکلون اللحم قبل الخبز عزیز من تا مردمان بخوردن کوشت نا
خوردنی دهان کشاده اند من میخواهم از خوردن کوشت خود دلی
دهان بربندم الصمت حکمة وقلیل فاعله نظم
بربسته ام
تا تو در بد کفت این وآن زبان بکشاده منه بپن از نبکی کفتن هم زبان
وقتی درویشی کوته زبان اعرابی را دید زبان دراز بیدبکی کشاده
ای
بود ودرشته زبان را بی محابا کار می فرمود درویش کفت
اعرابی در حرب روم بوده کفت نی کفت در حرب ترک
بوده کفت نی کفت سلم منک الکفار و لم یسلم منک
اخوک نظم
راحتی
بوالعجب شخصی بود اندر جهان انکس که او دوستان از رنج باشد دشمنان
عزیز من حیفی باشد قوی وافسوسی بزرک این چنین زبانی
را که در و سه کفتنی توان کفت تو بنا کسی مشغول داری

وازو کلیمهٔ سعادة ابدی حاصل توان کرد و بال سرمدی حاصل
کنی قیل اوحی الله تعالی الی موسی علیه السلام وقال
من مات تائبًا من الغیبة فهو آخر من یدخل الجنة ومن مات
مصرًا علیها فهو اول من یدخل النار واگر توحد غیبت نمیدانی
از من شنو باشد که زبانی که داری وپیش از بیها بر زبان
نیاری صاحب احیاء العلوم نبشته است حد الغیبة ان تذکر
انسانا بما یکره او قوله او دینه او دنیاه حتی فی ثوبه او داره او
دابته

نظم

تا توانی درون کس مخراش :: نیک میگو و نیک هم می باشی
اگرچه زبان الت گفتن است خوش وقت کسی که او زبان
خود را آلتی ناگفتن سازد وقال لقمان لابنه انما فتح الناس
بکلامهم فافتح بینهم بالصمت

نظم

نخشبی گوش باش یکچندی :: چند آخر همه زبان بودن
عزیز من اگرچه زبان بنفسه شرف دارد اما نزدیک ما زبانی
شرف دارد که ان زبان بشرف صدق مشرف باشد اگرچه

صدق

صدق هم با زبان صادقان رفته است وذکر او در زبان گا
زبان مانده قال محمد بن علی الترمذی خص الله الانسان من
جمیع الحیوان ثم خص المومنین من الانس ثم خص الرجال من المو
منین
بالصدق ومن حیث قال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فحقیقة الرجو
لیة
الصدق ومن لم یدخل فی میدان الصدق فقد خرج من حد الرجو
لیة

نظم

مرد اندر راستی آمد پدید :: مرد نیست الکس که چون مارات
نیست
عزیز من محدث زبان صدوق شنیدی مذمت زبان کذوب
هم شنو وبضدها تتبین الاشیاء

نظم

قیمت روز کس نداشتی :: گر بعالم بلای شب نبدی
فضیل عیاض گوید ومامن مضغة ابغض الی الله تعالی من لسان
کذوب

نظم

گر توانی دوست دشمن را مرنجان از زبان :: کز زبان هم دوست حاصل
میشود هم دشمنت
مرد کامل کیست که همه عمر خود کسی را بد نگوید واکمل کیست که
بدگوی خود را هم نیک گوید ولهذا وقت نا اهلی اهلی را بد
گفت
او او را دعا کرد گفتند او ترا بد میگوید تو او را دعا میکنی گفت

این ساعت از سبب او بهشتی شدم من نخواستم که او از
سبب من دوزخی ماند
نظم
نخشبی هرگز دل دشمن نیازارد ولیک •• تو از انهای که نازاری مگر جان حبیب
علما گویند زبان گوشتی است نرم و رنگ او در اصل سفید است
اما درو رگها و شریانها سرخ و باریک بسیار است پر از خون
ازان رگها و شریانها سرخ زبان سرخ می نماید و مارا از تمهید ان
مقدمه غرضی دیگرست و آن انست اگر زبان خلق از سبب
خون رگها و شریانها سرخ می نماید زبان من از دست بدگویان سرخ میشود از بسکه
خون میخورم
نظم
گر نه من خاکم چرا افتاده ام •• در دهان انک بدگوی منست
امروز من چران کسی ام که او زبان نگاه میدارد و زبان بمن دراز
میکند و ستم در زبان می افتد مرا از زبان می ترساند نظم
همه کس از زبان من ترسد •• لیک من از زبانش می ترسم
هرگز دراز زبان نمیداند که من بمقراض قلم زبان دراز را کوته کردن
نیکو دانم کسی باشد که با او بگوید نظم

بیت جز سود خود زبان کردن •• با زبان ناوران زبان کردن
مرا زبان بلگام است چه گرنه طایفهٔ ایشان از برای بدگفت ایمهٔ لسان
همه زبانند سزای زبان ایشان کرده آید نظم
گر تیغ زبان من در اید در کار •• پس سر که بزیر پای هر کس غلطد
ای دوست کسی که بد نگو گوید او •• این چشم مداری که نکوید گوید
سبحان الله این چهاست که بر زبان میرود زبانی بدین طراوت
و لسانی بدین تفاوت کاری بهتر ازین می باید فرمود چون سخن
خواهد ماند و زبان نخواهد ماند پس باید که از زبان سخنی ماند که
از سبب ان تو در زبان نیفتی که سخنی نیک حیات ثانی است نظم
سخن گو از سخن زنده است دایم •• جواهر را به بین ز اعراض قایم
جرمن از فوت زبان در زبان افتاده ام سخن در زبان بهتر از
ین می باید گفت زبان چیست معبر تاویل و مفسر تنزیل متکلم
یگانه و گویای زمانه جامع اشارت معانی کلید قفل استخوانی
ز سینه زبان چیست کاشف مشکلات و کاسر معضلات
و کشاف تفاسیر جهان و مفتاح معانی بیان نظم

کرنباشد زبان اهل زبان ٭ کی رسد سرّ دل بگوش کسی

زهی زبان چیست جوهر جوهردار و گوهر گوهربار نقیب

دروازهٔ دهان و کوتوال حصار دندان **نظم**

ست دندان حصار خاموشی ٭ کوتوالش زبان دانا یان

زهی زبان چیست عندلیب شهدنوش و خطیب لعل پوش

سلطان نه اما درکن ملک نخشبی نه اما صاحب سخن **نظم**

زین سکه سخن که زبان زد بعلکل نطق ٭ فرق نماندهان زمن وما زبان منا

درتطر زبان ناواران زبان ناوری بسیار میشود میخواهم زبان کرد

آرم و مقدمه را بازا بغزلی درردیف زبان تاییدهم **الغزل**

ای مرا ازلبت کباب زبان ٭ لب زیاد تو در عذاب زبان

میکنی وصف روی خود انکه ٭ میکشاسی درافتاب زبان

هست جانا زبانه آتش ٭ انک توکردهٔ خطاب زبان

می برم نام روی جون کل تو ٭ می شود تر زهد کلاب زبان

زاتش آه درتنور دهان ٭ می کنم نه نفس کباب زبان

ورکنم ازلبش به بوسه سوال ٭ میدهد ازمیان جواب زبان

سخن نخشبی اکر کوید ٭ سخن صدق زنا صواب زبان

... نوزدهم درمناو...

خضر قلمانی که سیراب جشمهٔ آب حیوان ند اکر در من که روز

کار برجاه زنخدان خوبان می برد و تشنه باز می آرد تطری کتند

سررشتهٔ جاهی که من غرق اوییم دردست ایشان داده آید **نظم**

مرا تاجند کوی درکدامین جه کرفتاری ٭ سررشته نمودم کرتوانی برکش ازجاهم

یا درزمزم زنخدان توجشمهٔ آب حیوان غرق **نظم**

کاو کاوی من مرا غرق زنخدان توکرد ٭ آری آری کرکوی بسیار کاوی جه شود

من که کرفتار زنخدان خوبانم سالهاست درکوی زنخدان کبی می کاوم

وازین کاو کاو مرا جز کاهش حاصل نیست عجب کاهشی مردمان

کویند هرکه کِل کاود کِل خورد من که سالها درجشمهٔ حیوان می کاوم

وازین غصه جندین خلق بامن می کاود جونست ازان جشمه قطرهٔ

درحلق من نمی رسد ازکوتنک زنخدان تنک روزی تراافتادم

آن کوتنک روزی من کی شود **نظم**

بسی خواستم تا تو روزی شوی ٭ ولی پیش از رزق نتوان بدید

سبحان الله چندین چاه شیرین در زنخدان خوبان کشاده اند و ما از
تشنگی کام می زنیم [illegible] ان همه دیده نیست لب خوردنی نظم
ما تشنه بمرده و بعالم ∴ سه ربع زمین همه پر آبست
دوش کاروان سودای من گرد زنخدان محبوب برامد از
هر طرف چه چه برخاست پیش شدم کوی دیدم خوش
و چاهی دلکش باخود گفتن گرفتم بنامیزد چه شیرینست گویا
گو در زنخ دارد چه گفتم گو چه باشد بلکه چه وانکه چه شیرین
دل دیوانه که بی رشته در مثل این چنین چاهها فرو شود گو را
گو در ان چاه افتاد از هر طرف می بی برامد یکی بر سبیل
ملامت با من میگفت نظم
چه میگرد دولت گرد زنخدانش ∴ که صد کس دل دران گرداب داده است
مرا بان لایم که صد چون او را بر لب چاه برم و تشنه باز ارم
میگفتم دل دیوانهٔ من در زنخدان محبوب که عالم طراوتست غیب
بود و غیب را گور گویند و گور را در چاه افتادن چند دیدی می
باید نظم

زان زنخ که نجهم پیش نگردم گردش ∴ گور آنست که او بار دوم در افتد
ای یوسف مصر ملاحت من که در دامن و آستین تو می آویزم مقصود
آنست باشد از حلقه پیراهن تو زنخ بندی حاصل توانم کرد نظم
گر زنخ بندی از ان حلقه کهی حاصل شود ∴ خواب خوش آید مرا بر بستر خاک لحد
عجب حالتی اگر نوبت یوسف یعقوب را در چاه نمود امروز ماه
ما چاه در ماه می نماید نظم
گر نجب ماه در چه گرده اندای نازنین ∴ چاه را در ماه خواهی در زنخدانش نگر
ای دوستان تا من گرفتار چاه زنخدان دوست شده ام نظم
زمن هر ساعتی آهی برآید ∴ چو آوازی که از چاهی برآید
من حیران چاه زنخدان محبوب خودم در کنارهٔ چشمهٔ آب حیات
کسی چه کار در زنخدان او که چشمهٔ آب زنده گانیست چه چه
کنند نظم
آن گوی چه کند دران زنخدان ∴ در آب حیات چه نباشد
چشم من که امروز دریای موج است در گو زنخدان دریا آ
شام او فرو شده است عجب حالتی گو در دریا باشد دریا در گو

شد نظم

صد جاه بچشم من فروشد اما ∴ چشم بچهی فرو شد در نامد

رسم است در حریم جاه معتاد کثرت گل باشد اما در حریم

جاه زنخ کثرت دل آری آن جاه گل است واین جاه دل و

میان جاه گل و دل تفاوت بسیارست نظم

دل خود در ته جاه زنخت بشناسم ∴ بیدلان تو نیفتند اگر تو بر تو

بنده در طالع مولود دلو هست و زلف خوبان رشته دراز داده

این چیست عادت روزگارانست که کار جاه بی رشته و

دلو راست نیاید مرا نیز چون با زنخ دوست کاری بود عشق

بی واسطه ترتیب مقدمات کرده است نظم

در ازل بر ما نوشته عشق ما بی علم از آن ∴ هدهد اندر کار افزای سلیمان سخن

سبحان الله من ذبح میکنم یکی زنخ میزند و نمی داند که من در کدام

عالمم آری او را از درد من چه درد نظم

کسی کو غرق گرداب زنخدان کسی باشد ∴ نیکو داند که من غرق چه سان خونخواره گردابم

کسی باشد که با آن زنخ زن بگوید ای زنخ زن پیش زنخ مزن

وباطایفه

وباطایفه که چون زنخ همه محاسن اند میگاو که کاویدن آن نیکوست

که تر از آن آبی حاصل شود اما چاهی چه کاوی که از آن کاویدن

بی آب شوی و دران بی آبی بیم غرق شدن باشد نظم

آنکس که باب غرقه گردد سهل است ∴ ای وای بر او که شد بی آب غرق

آری ملالت گر تو بر آب چاهی و من در قعر چاه از آب چاه

بر نتوان خواست سالها تشنه این چاه بوده ام تا سیراب

کرده از سر این چاه برخیزم پس چه کار کرده باشم نظم

بوالعجب بی آبیست ای دوستان ∴ تشنه مردن بر سر آب خوشی

بشنو بشنو اندران چه یوسف را از چاه بر آوردند زلیخا را در

چاه زنخدان او افکندند زلیخا را از بی ابی می پرسید عشق اب

دادن گرفت ای زلیخا ترا در چاه زنخدان عشق بند ابد کرده اند

و در زندان چاه همه جا تنگ و نام است نظم

اگر تنگ نام نباشد چه باک ∴ کجا عشق بازی کجا تنگ و نام

زلیخا را درین چاه از سر گذشت و بیم غرق شدن افتاد

لایان معرز بان دراز کردند ای زلیخا این چه بی آبیست خود را

بستم در جاه انکند و هیچ قصد برون امدن نداری جاه مکیر
جشمهٔ حیوان کیر جشمهٔ حیوان هم بدان نمی ارزد که کسی خودرا
دران هلاک کند
نظم
تیغ کرم کرزان زر باشد ؛؛ هیج کس در شکم نخواهد زد
زلیخا جون جاه زنخدان یوسف بی طاقت شد در جاه افتاده
آدمی بمیرد اب ان جاه جقدر کشند کفت تمام کفت من امروز
کشته مردهٔ جاه زنخدان توم درین جاه جه حکم خواهی کرد کفت
ای زلیخا این جاه جشمهای پاک دارد ازان نیست که اورا
جیزی ملوث نتواند کردانید اکر هزار جون تو درین جاه فرو شوند
اورا ملوث نتوانند کردانید درین جاه برکتی نهاده اند اکر شود فلک
و دلو اسمان سالها اب کشند دلوی ازو کم نشود نظم
اب جاهم ز دلو کم نشود ؛؛ کی شود از شراب دریا کم
ای زلیخا اکرجه در جاه نهنک نباشد اما درین جاه نهنکان
عصمت بسیارند ان جه شورست که ترا در سر افتاده است
تو ازین جاه هرکز اب خوش نخوری نظم

کرجه باشد پیشتر جاه زنخ ؛؛ قطرهٔ آبی بحلقی کی رسد
ای یوسف مرا این کناه باشد که از جاه زنخدان تو ابی خوش
خورم یالیت اینجا مرا بخوردن خون سیراب بکذارند نظم
صاف وصلت کجا دهند مرا ؛؛ کاش درد زنجیر تو یابم
ای زلیخا جندین هزار جاه که آب ایشان همه زلالست
رها کرده درین جاه که آب او همه خونست کجا افتادی
بیش ازانک سبوی طاقت تو درز نکرد است هیچ
توانی که از سر این جه برخیزی ای یوسف نتوانم عمری تشنه
ابی آب بوده ام آب خورد مرا بر سر این جاه شیرین رسانیده است
اکر ازین جاه آبی نبرم بس جه کار کرده باشم وان شنیده باشی
وقتی یکی از پادشاهان یک سوار بر سر عورت هیزم فروش
رسید کفت حمالة الحطب این هیزم بجند میفروشی کفت هزار درم
کفت هر روز جند میفروشی کفت یک درم کفت امروز جیست که
یکی بهزار میکویی کفت ای شهریار پنجاه سالست که این کار میکنم

هیچ وقتی خریدار چون تو بر سر وقت من نرسیده است

اگر در دست تو هم بیک درهم فروشم میان شاه وگدا فرق

نباشد

نظم

مرغ وحشی چند خواهی دام را باید تجا ٭ سالها باید که سیمرغی بدلعلی او فتد

عزم من در محاسن زنخ سخن اغاز کرده بودم عشق همه محاسن

است محاسن گرفته کجا برد باز کرد محاسن بچه می باید گشت

زنخ چیست ترنج والا سیب بالا فندق طرب کوی بوالعجب

نغزک نغز خوری بی مغز امرود خراب سیب آبی

نظم

در گلستان جهان ای سرو من ٭ سیب آبی کم بود الا زنخ

نی نی زنخ چیست کوی مذوق جامی معلق زمزم منقول

جاه معقول گوی پر خون جامی سرنگون

نظم

در زنخدان تو جاه کنده اند ٭ لیک چون جاه جاه سرنگون

سخن در محاسن زنخ بسیار شده است پیش ازان که زنخ

زنان زنخ بجنبانیده اند سخن اگرچه محاسن است کوتاه

می باید کرد

می باید کرد اینک بغزل هم در ردیف زنخ که چون گوی زنخ طراوت

دیگر دارد قصر کرده امد

الغزل

گشادی تو تا روی جاه زنخ ٭ بسا دل که بگرفت راه زنخ

چراغیش با آن زنخ تلخ کرد ٭ لب انجمان پیشگاه زنخ

ز اشکم زنخدانت رنجیده بود ٭ دل گشت چه عذر خواه زنخ

سیه میکند نامها وه به بین ٭ بجای محاسن گیاه زنخ

اگر کعبه گرد دکمی کو فتنه ٭ خزد جاه زمزم پناه زنخ

ندیدامت جشمی بروی زمین ٭ جهی سرنگون جز که جاه زنخ

خلاصی کجا نخشی را ز تو ٭ که گر گرد گیرد سیاه زنخ

ناموس بیستم در مناقب روی

انی وجهت وجهی الذی فطر السموات والارض حنیفا وما انا من

المشرکین توجیه گویان که وجیه وقت وارباب توجیه اند اگر

توجه بمن کنند مواجهت سخن بوجه بسمع ما و جه ایشان رسانم

ای روی مرجع توجه مشد توجیه اگر مرا امروز کسی برمسند حسن

وجوهی پرسد من تمسک بوجه تو میکنم

نظم

جو من از وجه تو سازم و لیلی ٭ فلک کوید زهی وجه موجه

ای وجه عالم لطافت نحن نقص علیک احسن القصص بدانک

یکی از وجهها قیاس است هرچند روی ترا بچیزی قیاس کنند

مقیس علیه مرجوح می ماند نمی دانم بکدام روی درایم که روی ترا

بچیزی قیاس نتوانم کرد

نظم

روی تو مه قیاس میکردم ٭ افتاب تو خود زروی قیاس

خود استحسان آن باشد که روی مستحسن ترا بماه و افتاب

قیاس نکنند

نظم

ترا بماه چه نسبت که ماه پیوسته ٭ ز افتاب برد نور و آفتاب از تو

تا من رو بعشق روی دوست آورده ام عشق با من آن بی روی

میکند که در روی روز کار کسی برروی کسی نکرده است زهی

عشق بهانه ایست این همه روی دوست میکند

نظم

مرا روی و مویش جنان کرده اند ٭ که در بیخودی می رود صبح و شام

ان روی که من امروز از عشق او روی از همه عالم تافته ام

بایستی که رویا روی بخلق نموندی تا خلق همه بدانستی که

من امروز کرفتار کدام محنتم بودی که زبان ملامت ازما کوته کردندی

جنین کویند که وقتی سری سقطی را اندیشه یعقوب در خاطر کذشت که

جون یعقوب در محنت خدای تعالی تمام داشت او ذکر یوسف

جرا کردی در ساعت صورت یوسف بروی نمودند سری با

جندان سری تا سیزده روز بیهوش شد در سر او ندا میکردند ای

سری آن سزای آن طایفه است که عشاق ما را ملامت

کنند

نظم

انکس که مرا ملامت عشق تو کرده ٭ جون روی ترا بدید معذورم داشت

عزیز من جند دستکاری حکمت توان کرد که نقاشش قدرت

بر صفحه روی کرده است وقتی دوست رویی پیش امیر المومنین

علی علیه السلام که طراوت روی صلابت از صلابت روی

با [illegible] وت آورد رقعه شطرنج را می ستود و میکفت جندان

حکمت سم توان انگیخت که واضع شطرنج انگیخته است امیر المومنین
روی بدو کرد و گفت اگر چه در رقعهٔ شطرنج حکمت بسیار است
اما پیش رقعهٔ روی تو رقعه شطرنج همه بازیست این رقعه
ازان رقعه خرد تر است باری درین صورت بهبین که چه دستکاری
حکمت رفته است

نظم

جو روی بت صورت صورت توان کرد :: تعالی خالق آن رو تعالی

هر نقاش چابک دست که صورت روی بنگارد عاقبت
من وجه دو صورت مماثل و متشابه بیکدیگر افتد چندین
هزار سالست که نقاش قدرت صورت می نگارد و هرگز
من کل الوجوه دو صورت مماثل و متشابه بیکدیگر نیفتاده است
تعالی من له صنع بدیع و حکم منیع

نظم

صنع او بین چه جسم و جان کردن :: صورت از آب چون توان کردن

جنین گویند ملکی که بر ارحام موکل است در وقت ایجاد جنین جمیع
وجود او را چنانچه خواهد نگارد چون کار بر روی رسد قلم از دست

بینکند

بیفکند و روی از روی بتابد و گوید با احسن الخالقین ان کار
من نیست صفحهٔ روی را بواسطه ملک قلم ارادت رب العالمین
نگارد و صد هزار شادی بر روی تو باد که چون کار بر روی تو رسیده است
ملک از تو روی گردانیده است و ملک تعالی و تقدس بخودی
خود از برای روی تو کار روی تو کرده

نظم

هیچ دانی قسم تو چندین لطافت از کجاست :: وقت قسمت کاتب اقسام بخشیده بود

چنین گویند در وجود قریب سه هزار عضو است عاشق را در هر عضوی
معشوق یک مهر باشد اما در روی هفتاد مهر باشد حجاج را از برای
روی سعید جبیر که کشته او را هفتاد بار بکشتند و آن انجنان بود
آن روز که حجاج روا از عدل تافته بود بعد از فوت در خواب
دیدند گفتند حال تو چیست گفت سخت دشوار گفتند از چه
گفت هر کرا در دنیا بکشتم از برای او مرا یکبار بکشتند اما از برای
سعید جبیر هفتاد بار بکشتند

نظم

روی تو مرا چنانچه دانی کشتست :: اندازهٔ تیغ زخم باشد بی شک

عزیز من روی چون آفت دلهاء زنان است آنجنانک کسی از تیغ

نیز ترسد اصحاب دل از روی خوب ترسد **نظم**

کسی ز تیغ سرافکن همان قدر ترسد ✽ ز روی خوب من ای جان همان قدر ترسم

ای روی دوست از انهاست که بعضی دوست رویان پیش

ازانک ان روی به پیند روی بر بساط عشق او نهاده اند بلک

درین راه جان کداز جندین ره رو جان بیاد روی جانان داده درین

معنی حکایتی که صد جان ارزد یاد می آید بشنو چنین کویند وقتی

زنی خوب روی که دران ایام بر روی دو زنگار مثل بخوبی او زدندی

دران ایام روی بکعبه نهاد جون انجا رسید درخانهٔ زالی نزول کرد

و کلبهٔ تاریک او را بنور روی جون روی فلک جهارم منور کردانید

بعد از فراغ مناسک حج جون خلق روی بقربانی نهاد آن ماه روی

نیز اشتری نحر کرد و از روی ظرفی که ماه رویان را باشد روی دست

دیوار

در خون اشتر تر کرد و بر روی دیوار زد جنانجه دست روی بر روی

بعینه برآمد پس روی بدان زن کرد و کفت ای مادر جون من روی

ازینجا بکردانم و روی در بلاد خود آرم این نقش دست من یادکار

شماست هر بار که شما را نظر بر روی ان دست افتد می باید که از روی

من

من یاد آرید **نظم**

می روم از تو ولیکن از پی تسکین تو ✽ نقش خود را می کذارم بر سبیل یادکار

جون آن ماه روی روی در بلاد خود آورد سال دوم جوانی دوست

روی انجا رسید و هم درخانهٔ آن زال هم خانه شد روزی روی بر

روی دیوار آورده بود ناکاه نظر او بر نقش آن دست افتاد

دست عشق با او پنجه کرد و بصد جان عاشق نقش آن پنجه

شد اکرجه با عشق میکفت **نظم**

مکن ای عشق جندین پیچه با ما ✽ که غم بازوی ما را تاب داده است

هیچ نافع نیامد و زور ان پنجه که زور پنجهٔ شیران داشت کردن

جرا ورا بشکست روی بزال آورد و کفت ای مادر این نقش

دست ماه رویی می نماید زال پرده از روی کار بر کرفت و تمام

قصهٔ آن ماه روی باز نمود **نظم**

در ونقش را ز سوز ماه رویان ✽ تنور کرم دید و کرده در زد

جون ان جوان مناقب آن ماه روی بشنید دیده بر نقش آن دست

بردوخت و مدتی یک سال جشم زدنی جشم ازان نقش بر نکرفت

وجندان روی در روی آن نقش نشست که اورا از انجا مرده برگرفتند

نظم انان که بیاد دوست کس جان بدهند ؛ جون روی به بینند ندانم جه کنند

اتفاقا سال سیوم ان روی باز روی بکعبه اورد و هم در خانه آن

زال نزول کرد نقش پنجهٔ خونین خود بر روی دیوار جنان لایح دید که

کویی همان دم بخون تازه نقش کرده اند زال را گفت این نقش

دست در نقش کردانی خونی تازه کرده است دست او نیالوده

گفت
زال گفت ان نازکی او ازان خون تازه خواهد بود ماه روی

ازین سخن بوی خون می اید ان سخن جه باشد زال قصهٔ آن

جوان و عاشق شدن او بر روی نقش و سالی روی بر روی

نقش نشستن و جان در سر کاران نقش کردن تمام باز گفت

ماه روی جون قصهٔ وفای ان دوست رو شنید جوی خون بر روی

او روان شد گفت ای مادر ان کشته مارا کجا دفن کرده اند

گفت در مصلی شهیدان ماه روی گفت اگر دیگران بر باد شهیدان

داد
خویش شیرینی دهند مارا بر باد شهید خویش جان شیرین می باید

ای مادر برخیز و مرا بر سر خاک ان شهید بر که خاک من از انجا

برگرفته اند

برگرفته اند نظم

از کوی عشق او نتوانم جدا شدن ؛ خاکم ز کوی عشق تبان برگرفته اند

زال جون دم صافی و قدم وافی ان ماه روی بدید بترسید

و با خود گفتن گرفت جنانک او جان در کار این کرد نباید

این هم جان در کار او کند هر جند بکوشید که اورا بر سر خاک

او نبرد میسر نشد ضرورت اورا بر سر خاک او برد جون

نظر ماه روی بر پشتهٔ کشتهٔ خویش افتاد نعره بزد و جان از

کالبد او بیرون پرید نظم

صادق تر بود
تا پنداری همین عشاق را صدقست و بس ؛ عاشق ار صادق بود معشوق

جهد
عزیز من روی خویش مثل این خرمنها را اتش شده است و

نظم
دل کش دود از نهاد سوخته باطنان بر آورده

نخشبی روی نکو بد نیست لیک ؛ آن بدست کو خانه ویران میکند

از بس که شعلهٔ ان حکایت مفرط شد امعاء مرا کباب کرده

تاب
است و نایرهٔ این روایت که تصویرا فتاد احشاء مرا بی

گرد اینده است روی ان نمانده است که نام روی بر زبان

رود روی از دکر روی خواهم تافت وغزلی هم درد یف
روی که جون روی خوبان دل کش است درقلم آورد

الغزل

جهان با انک کیرد سر بسر رو ؛ کجا باشد جو آن روی تو رو
مرا تا دیده شد آن روی خوبت ؛ ندیدم هیچ که زان خوبتر رو
جو روی خوب تو شیرین نیاید ؛ بسا زندار جه جانا از شکر رو
بردم آرزوی انک وقتی ؛ نشینم با تو روزی روی در رو
اکر یوسف نه در پرده حسن ؛ جو میداری جو یوسف پرده بر رو
به پشت خوب رویان را ندیدم ؛ مکر جون جامه بازار سر رو
سک خود کر بخوانی نخشبی را ؛ نتابد پیش او از شیر نر رو

ناموس بیست و یکم در مناقب خال

سرده که خال جهرهٔ معانی اند اکر جون خال روی بر روی
من ارند بر روی معانی خال نهاده آید نظم

قطره کز نوک کلک من جکد ؛ لایق خال نیکو رویان بود
ای جهرهٔ زیبای تو بجال و لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم

مزین تو خال جهرهٔ فطرت جهرهٔ ترا بخال جه حاجت نظم

جهان را جون برین منوال کردند ؛ ترا بر روی خلقت خال کردند
رسمی است که مشاطهٔ رسمی جهرهٔ عروسان بیاراید بعده خالی
بر رخسارهٔ ایشان نهد این جیست تا بر حسن زیادت شود
مشاطهٔ تقدیر جهرهٔ خلقت انسان بیاراست بعده خال و لقد
کرمنا بنی آدم بر رخسارهٔ وقت ایشان نهاد این جیست
تا تکریم بر تکریم زیادت کردد نظم

تقدیر به بین جه خال خوش داد ترا ؛ ای روی کسی خوش که جنین خال درو است
مشاطهٔ تقدیر جهرهٔ وقت ترا جنانجه باید آراسته است و بجال
تکریم مکرم کرداینده اکر کسی خال و سمت بر روی نهد این جیست
روی خود را هم بدست خود سیاه کرده باشد نظم

تقدیر ترا بجال دیکر آراست ؛ تو جهرهٔ خود سیه مکن خال مخواه
من غلام روی آن نیکو رویم که بر روی نیک خال نیک دارد
اما وای بر رو که او را بر روی نیکو خال بد باشد و هیج دانی که
بر روی نیک خال بد جیست خوبروی که او را خوی بد باشد نظم

نخشبی خوی خوش کجا یابند ؛ قیمت نا فهم از بو باشد
وقت او خوش که اندرین دوران ؛ ظاهر و باطنش نیکو باشد

ای خال چهره لطافت دیگران را لطافت چهره از خال باشد اما لطافت خال از چهرهٔ تست

نظم

دانی ز چه خال تو لطیف افتاده است ؛ کز دامنت بخالِ اثر حسن جوان

ای دانه خال تو دام مرغان زیرک

نظم

دانهٔ خال تو دیدم دل بدام درد ماند ؛ گرچه مرغ زیرکم لیکن بدان دانه شدم

بیش از آن که من بدانهٔ خالی فریفته شوم و بدام زلفی مبتلا گردم صبحدم دمی صبا همدم من بود که از دامن او همه بوی مولات می آمد و از آستین او همه نسیم مصافات می رسید گفتم ای صبا از کجا می آیی که دامن و آستین تو بعطر آشنایی معطرست و بوجود ناشکیبایی مبحر گفت از انجایی که آنجا صیاد حسن دام زلف نهاده است و دانهٔ خال پراکنده و مرغان زیرک را قید میکند گفتم عجب مرغ زیرک را هم کسی قید تواند کرد گفت آری من از عالمی می جنبم که دران عالم عقل را با حفص خوانند و ازان شهر می آیم که

دران شهر

دران شهر زیرکان را دوستایی می گیرند گفتم آن کدام شهرست گفت شهر عشق گفتم من آن شهر را نیکو دانم و من خرد و بزرگ آنجا شده ام و نشو نما یافته اما صیادی که بدین طریق مرغان زیرک را در دام تواند آوردن کم دیده ام

نظم

برای صید نادان دام نادانیش سبها باشد ؛ نمی دانم که دانا را کدامین دام می گیرد

جون صبا دید که من دعوی دانش بسیار میکنم و در هوای زیرکی بلند پر می پرم مرا حلق گرفته بر سر دانه و دام زلف و خالی برد جون نظر من بران دانه افتاد در حال خوشهٔ صبر دانهٔ دام شد و خرمن شکیبایی بر باد رفت و مرا که عقل زیرک نام نهاده بود عشق بی نام و نشان گردانید

نظم

مرغی که همه دعوی دانش میکرد ؛ با آن همه زیرکی بدامش کردند

آری خال خوبان دانه ایست که مرغان زیرک را بی دام در دام می آرد و بی قید در قید می افکند خال مرغیست که جز دانهٔ دل نمی خورد و جز در حریم حبة القلب نمی پرد

نظم

دانهٔ مرغان خورند اما ببین ؛ دانهٔ خال خرد مرغان را خورد

روزی آن زنگی بچهٔ خال لب [illegible] رسید ندای خال خال حبت

از غم که این چنین شدهٔ گفت از غم محبوب گفتم تو که همواره روی

در روی محبوبی تو چرا چنینی گفت ای برادر شنیدهٔ هرکه با تش

قریب تر باشد او از همه حریق تر باشد و هرکه باب نزدیک

تر بود از همه غریق تر بود در عشق بعد و قرب را اعتباری نیست

اعتبار محبت راست یعنی قوت درد فراق اندازهٔ قوت

محبت باشد هرچند محبت قوی تر بود درد او هم قوی تر بود

با عشق کسی را زور نیست عشق مذهبی است که مرد چون یعقوب

با مداد میگفت فصبر جمیل شام فریاد بر می آورد یا اسفی علی یوسف

نظم نگردد هیچ دورانی کی موری سلیمانی ؛ ولی در عشق می بینم سلیمان مور میگردد

ای خال جرعهٔ لیل و نهار بر روز روی یار من پارهٔ از شب که

ترا ان را خال خوانی معاینهٔ شب برات گفتن گرفت که این حرفتی شد

از منت و شب قدرت گفتن گرفت این عضوی از منت

میان سر دو گفت و گوشد و هرکس بحاسن خود شمردن گرفت

براة گفت من کیم که عاملان عمل آخرت براة نجات از من نو

کنند

کنند پروانهٔ قسمت من دارم تا من خود خط قبول ننویسم

فرمان مغفرت محالست اینک هم ازین است که خواجهٔ جهان

مشرف دیوان اعلیاست مرا در شهر خود میدارد نظم

شراب یمن من در جام دنیاست ؛ برات پوشش من اندام دنیاست

شب قدر گفت ای برات چند از پروانه و مثال چنین اگرچه

هرسال ترا تازه تر می نوسند اما هر بار راجع می شوی اگر بارنی

بگمان نهٔ بینی چه این شکل است گرفتم برات توبی اما نشان انا

انزلناه فی لیلة القدر من دارم و فرمان من احیا لیلة القدر ایما

نا و احتسابا غفر الله ما تقدم من ذنبه وما تاخر بنام من نبشته

اند نظم من بدانم بد هر قدر همه ؛ قدر من هر همه کجا دانند

برات گفت ای شب قدر فضل فضل خود چند خوانی

من از تو متقدم بار ای فضل مراست الفضل للمتقدمین

شب قدر گفت ای برات ترا تقدم خود از کجا مقرر وتاخر من سنت

از کجا معلوم امام اعظم رحمة الله علیه که سلطان مذاهب بود

هیچ شهر نیست که اقطاع من نکرد اینست لیلة القدر

دایرهٔ بکل شهر بس درین صورت مرا بر تو فضل باشد
نه ترا بر من ترا بنی از شهر داده اند از شادی آن در شهر فی
کنجی و هر بار با صد هزار شور طبل زنان در می آیی و مرا دوازده
شهر فرموده اند چنان می آیم که میان هزار کس مرا یکی بخواب
در می یابد

نظم

هیچ دانی چه قوم کاری اند ؛ آنک در قبهٔ توارے اند

برات گفت ای شهر بشهر سر کروان شرف من در همه جهان مبرهن
است و عظمت من شهر بشهر روشن یک دلیل شرف من
همین است که برهان خطبهٔ فتوت رسلطان شهر نبوت
مرا میانهٔ شهر خود جای داده است و ترا کسی نداند که کجی
می باشی از غایت فراموشی ترا در طاقها نهاده اند شب
قدر گفت ای برات تو چه دانی که من کیستم و اما ادریک
ما لیلة القدر اگر ترا در شهری جا داده اند چندین می نازی
من کسی ام که بر هزار شهر شرف دارم لیلة القدر خیر من
الف شهر

نظم

قدر

قدر شب قدر از کجا بشناسد ؛ آنکس که کهی بخواند انا انزلناه

ای چون خال روی بر روی زیبا س من سخن در خال آغاز کرده
بودم درین میان گفت و گوی دیگر زاد باز بر سر حرف می آید شد
خال چیست شبه شکون بازه اکنون نقطی از قیر کمی در شیر
حبشی فرد زنگی مجرد داغچهٔ آینه مندری معاینهٔ ظلمت نور
بلبل کافور

نظم

بلبل از کافوری روید ولی خال تبان ؛ بلبلی می دان که از کافوری روید تمام
من صفت خال بیشتر میکنم چون نسبت ما را چون خال بنا گوش
در گوشه افگنده بلک چون خال ابرو در طاق نسیان نهاده
اینک از برای خاطر نظم غزل هم در ردیف خال که چون خال
دلبران دل آباست نظم شد

الغزل نظم

زهی بر روی تو از مشک تر خال ؛ ندیده دیده زان خوبتر خال
بجا خیزد جو آن زلف تو هر زلف ؛ کجا باشد جو آن خال تو هر خال
جو خالت قطره می افتد ز چشم ؛ کجی افتاد ما را چشم بر خال
کهی از شب کشی بر روز خطی ؛ کهی از شام بنهی بر سحر خال

لبت داند نمودن از شکر شکل ؛ رخت داند نهادن بر قمر خال
که شنید در بنا گوشت مگر زلف ؛ که باشد روی در رویت مگر خال
ضیاء بخشی تا جند بهر دم ؛ کشی بر جهره از خون جگر خال

ناموس بیست و دوم در مناقب حلق

یزید فی الحلق ما یشاء ان الله علی کل شیء قدیر ای جون قنینه
تا حلق بر معنی اگر معنی قنینه تا حلق میخواهی با ما حلق مزن و لطایف
که تا حلق همه معنی اند سخن معنوی حلق ایشان بشنو **نظم**
می زنم صد حلق بهر گوش تو ؛ لایق گوش تو دارم حلقها
بباید دانست نغمات خوش و اصول دلکش همه تعلق بحلق
دارد و اصوات بر نوعست حیوانی و غیر حیوانی حیوانی
بر دو نوعست منطقی و غیر منطقی منطقی جنانک اصوات
حیوانات ناطق و این منطق باز بر دو نوعست داله است
و غیر داله است جنان که کلام و اصوات مقید داله و غیر داله
جنان که ضحک و بکا و حیوانی باز بر دو نوعست طبیعی است
و آلتی طبیعی جنان که اصوات حجر و حدید و صوت سایر الا

اجسام التی لا روح فیها و التی جنانک اصوات طبل و اوتاد
و ماشا کلها جون این معلوم شد اکنون بدانک علم موسیقی
همه تعلق بنغمات و اصوات دارد و نغمات و اصوات را
همه تعلق بحلق است و علم موسیقی علمی است در غایت لطافت
هر طبعی ان را محیط نتواند شد و هر درکی آنرا مدرک نتواند
گشت زیرا که کیفیت علم موسیقی ممکن نشود مگر بطبع سلیم
و قریحه مستقیم یعنی لا یفهم معانی نغمات الموسیقار و لطایف
عبارانه عن الاسرار الغیوب الا النفس الشریفة الصافیة
من الشوایب الطبیعیة عن الشهوات البهیمیة **نظم**
صورت این علم نتوان دید الا در دلی ؛ کو بصافی زاینه صد بار صافی تر بود
و علم شعر و علم موسیقی در دقت و رقت از یک باب ابدا ماعیب
علم موسیقی همین است که در زبان عوام افتاده است **نظم**
صحبت بد کار نسبت میکند ؛ دیگ سیه جامه سیه میکند
و مستنبط علم موسیقی و مستخرج قواعد نغمات حکما اند و حکما که
این علم را استخراج کرده اند از حرکات افلاک و سیر کواکب کرده اند

زیراکه در حرکات افلاک و سیر کواکب همه نغمات طیبه
است و اصوات موزونه

نظم

از جرخهٔ پیرزن در اید اواز ** در جرخهٔ جرخ جون نباشد نغمه

جنین کویند فیثاغورس که سر حکما بود در غایت صفای نفس
و ذکاء ذهن نغمات و اصوات حرکات افلاک
و کواکب سماع کرد از قوت فکری که درو بود علم موسیقی
استخراج کرد و انواع نغمه و الحان استنباط نمود و هو اول
من تکلم فی هذا العلم و اخبر عن هذا السر من الحکما اما علت تحریم
آنست که خلق این جنین علمی دقیق را در لهو و لعب استعمال
میکنند و لهو و لعب نزدیک جمهور خلایق حرام است
و هم ازین است که در اغلب احوال نه در کوینده راحت
و نه در شنونده عزیز من سماع نصیب روح است اما جون کوینده
از سر نفس کوید و شنونده از سر نفس شنود مسکین روح را
از نصیب خویش محروم کرده باشند

نظم

از زبان هرجه بکویند بکوش آن شنوند ** کر توانی تو ز دل کو و من از جان شنوم

اکر کوینده

اکر کوینده از سر نفس کوید و شنونده از سر کبر شنود جندان
زیان ندارد اما اکر کوینده از سر کبر کوید و شنونده از سر
نفس شنود هم زیان دارد المستمع ینبغی ان یستمع بقلب
حیّ و نفس میتة و من کان قلبه میتا و نفسه حیّة لا یحل له
السماع ای برادر ممن سمع من جنید شنیده باشی و اکر
نشنیدهٔ کشاده تر بشنو جنین کویند خواجه جنید قدس
الله روحه که شحنهٔ آن انقطاع بود مدتی تارک
سماع شد و او را کفتند جرا سماع نمی شنوی کفت از که
شنوم کفتند هم از خود جرا نمی شنوی کفت با که شنوم
جون نه کوینده صالح ماند و نه شنونده صالح اکرجه سماع
سرودیست صالح پنبهٔ ترک در کوش وقت خود اندا
خت لانهم کانوا لا یسمعون الا من اهل مع اهل فلما فقدوا
الاخوان ترکوا

نظم

جو بزم عیش هم از ابنا جنس شد خالی ** برو ساقی و مطرب را تو هم بخوان بیرون بر

عزیز من سخن در حلق و صورت حسن اغاز کرده بودم

سخن گلو گرفته کجا برد بسیار حلق ببی باید زد و باز بر سر
سخن می باید شدن قوله تعالی یزید فی الحلق ما یشاء هو الصوت
الحسن

نظم

کارها دارد باطن ساز خوش ؛ دولتی بی مثل دان آواز خوش

بشنو بشنو کسی را با آواز خوش گردانیده و کسی را با آوازه مشتهر
کرده اما چنین دانم آوازه به از آواز بنا بر انک هر آوازی
که بلندتر باشد تا ده میل شنیده نشود اما آوازه از قاف
تا قاف برسد

نظم

اگر امروز بلبل دارد آواز ؛ ضیاء نخشبی آوازه دارد

بباید دانست اگرچه اصول موسیقار و نغمات او بسیط اند
و در ایشان حروف معجمه نه مع هذا نفوس بدیشان مایل باشد
از سبب مشاکلتی که بینهما است و ذالک ان النفوس جواهر
بسیطة روحانیة غیر مرکبة و نغمات الموسیقار کذالک
والاشکال الی اشکالها تمیل

نظم

هیچ دانی روح را با نغمه این میل از کجاست ؛ ای برادر روح و نغمه هر دو از یک عالم اند

ای نای گلوی تو از نای موسیقی با ذوق تر یکی از آلات
موسیقی نای است و نای باد خانه ایست دری ده دربان انگشت
ها را گماشته اند تا درهای او را هر دم می بندند و می گشایند ای
دربانان درین خانه چه دیده اید که یکدم از در او دور نمی شوید و
شب خاستی که دارید بر درهای اوست ای حلق شما چه دانید که ما را
ازین خانه چه راحتهاست و ما از بادهای او چه ذوقها میگیریم

نظم

انگشت کز او صاحب خاتم گشتست ؛ از خدمت درهای چنین خانه شده است

نای زحمت باد دارد گرچه ده طبیب مبارک دست او را
تعهد می کنند عاقبت مردم می نالد

نظم

ای نای تو ای زار و حزین می نالی ؛ باشد که ز عشق هم نشین می نالی
چون من ز لب یار نه باری دوری ؛ آخر چه شده است چرا چنین می نالی

نای اگرچه نه چشم دارد اما کسی را در چشم نمی آرد لاجرم هم از آن است
که او هم از چشم می نالد

نظم

در نای به بین چه بوالعجب ترکیبی است ؛ بیرون همه چشمت و درون جمله شکم

عزیز من میان ناله چنگ و میان ناله نای فرق بسیارست

ناله جنگ از بانست و نالهٔ نای از دل اینک هم ازین است که
نوازندهٔ جنگ اگرچه او را در بر میگیرد اما چون نوازندهٔ نای
لب برلب او می نهد هم ازین خواهد بود که نای را باد در سر
افتاده است و با همه کس حلق میزند اگرچه بر دو دست گرفته
سر او می بوسند او چشم نهاده که کی از مجلس بیرون شود

نظم
داری تو هزار گونه غوغا در سر ؛ ای نای ترا باد که کرده است فضول

وقتی نای را پرسیدند ای نای تو از دست که چنین جوی شده
گفت از دست نایی آری چنین چرا نشوم نایی ستم مطربی می ستاند
و مرا در مجالس فسق می برد و در نظر حریفان برهنه میکند و لب
برلب من می نهد و سرپوشی هم بر سر روا نمی دارد من در مجلس
از دست نایی چندان ناله میکنم که حریفان از نالهٔ من خون می
گریند

نظم
بر من بیچاره چندان جور کرد آن آشنا ؛ مردم بیگانه را بر نالهٔ من دل بسوخت

ای مستمع ترانه از نای شنیدی خردهٔ جنگ هم بشنو وقتی
جنگ در چنگ من افتاده بود من او را در بر گرفته می نواختم

ناگاه

ناگاه ناخون بزرگ در رسید از هر رگ او فریاد برخاست گفتم
ای جنگ این چیست گفت دیر بازست زحمت خشکی
دارم طبیب مرا رگ زدن فرموده است این همه نالیدن
من از دست جنگی است زخمها بسیار خورده ام بهرزه نیست
که چنین شده ام هرچند در من نگری جز رگ و پوست چیزی نه بینی
من که با هم رگ راست دارم نمی دانم مرا چندین زخم از کجا
میرسد گفتم ای جنگ اگرچه صورت جنگ داری در تو علامات
عشق بسیار می بینم گفت آن علامت عشق کدام است گفتم
پریشان موی و برهنگی سر و تنگی پوست و نزاری تن
و بیرون خزیدگی رگ و کوژی پشت و نالیدن بسیار

نظم
داری ز کسی جفای پیچده ورنی ؛ پیراهن کاغذی چه توجیه دارد

جنگ چون این بشنید سر فرود افگند و گفتن گرفت
اگرچه بینی و دو زبان دارم اما هیچ وقتی یک فصل ازین
باب پیش کسی فرو نخوانده ام تو قصهٔ سر بمهر من چگونه فرو
خواندی گفتم نشنیده الولی یعرف الولی نظم

بی دلان دانند قدر بیدلان ❁ مرورا چو مرد نشناسد کسی

چنین گویند وقتی امیر المومنین علی را کرم الله وجهه که
باطن پر عشق او از عشق عالم وحدانیت مملو بود با مبارزی
ملاقات شد آن مبارز آغاز کرد ای خواجه تو علی را شناسی
علی گفت نیکو شناسم میان من و او کی گنجد گفت برو او را
بیار علی فرمود او را چه خواهی کرد گفت من شنیده ام که او
امروز در میدان مبارزت مبارزی جست خاسته است من نیز
در ملک خویش همچنین کسی ام علاحده از ملکی بملکی آمده ام تا با او
نبردی بکنم علی فرمود ای جوان این چه غرورست که ترا
در سر افتاده است ترا سر علی کی باشد اگر ترا سر خویش
می باید سر خویش گیر و ازین سخن که از وی بوی خون
می آید درگذر

نظم

این حکایت حمله ای روباه لنگ ❁ قصهٔ شیر ژیان و روبهست

مبارز گفت ای خواجه این چه تکلف است که در میان
آوردی آنچه ترا میگویم اگر سر آن داری که بکنی بکن

والا

والا زحمت خود از میان یکسو نه علی فرمود در علم مبارزت
من یکی از شاگردان علی ام تو هم با من در آویزی بکن اگر
بر من غالب آیی من او را بخوانم همچنان کردند علی که شیر
بیشهٔ مبارزت بود آن مبارز را اسیر پنجهٔ قهر خود کرد و خواست
تا او را گردن زند دران حالت آن مبارز بر شکل عاشقان
ل ول آب در دیده بگردانید و نفسی سرد بر آورد علی بحکم
الولی یعرف الولی بشناخت که او عاشقست گفت ای
جوان نفسی که تو بر آوردی همه بوی جگر پخته می آید پرده از صورت
حال برگیر و راستی برگوی که تو کیستی و از کجایی و اینجا بر چه
آمدهٔ مبارز گفت ای جوان این وقت وداع جانست
خلاف در نگنجد راستی خواهم گفت بشنو بعده هرچه می باید
بکن بدانکه من پسر فلان پادشاهم و مدتیست بر دختر
پادشاهی عاشقم روزی پدر من بر پدر آن دختر پیغام مصاهرت
فرستاد که دختر خود پسر مرا بدهد او جواب گفت همچنان
خواهم کرد اما خوب رویان را هدیهٔ روی شرطست و هدیهٔ روی

دختر من سر علی است هر که سر علی بر من آرد من دختر خود را

بدو دهم آری تا کسی سر ندهد در وصل خوب رویان نخواهد رسید

چون جواب پیغام بمن رسید مرا غرور عشق و اغوا بران آورد که ی

که من دارم مر اسری آوردن چند کار ست بدین نیت اینجا

امده بودم خود در میان چیزی دیگر زاد این ساعت اسیر کمند قدر

توام هر چه خواهی بکن اگر بگذاری جوان مردی کرده باشی و اگر نه هم

نظم

خوشم باری در راه دوست کشته شده باشم

اگر در راه جانان کشته گردم ∴ مرا از زیستن خود آن نیکو تر

امیر المومنین علی کرم الله وجهه چون آن سخن بشنید از کرم اصلی که

در وبود تیغی که بر دست داشت در دست او داد و گردن

پیش او نهاد و گفت ای عاشق من ترا رها کردم اگر کار تو

نظم

موقوف بسر علی است علی منم اینک سر و اینک تیغ

مرا وقتی نیاید کار این سر ∴ ترا گر کار بے آید ببر زود

ای جنگ مقصود از ایراد این حکایت آنک امیر المومنین علی

بجز دم سرد و آه گرم بشناخت که او عاشق است من که

خود بر پشت او می نهی

نظم

پشت زمین تا که شد و غذار ∴ جز تو که افکند برین پشت بار

بایزید می فرماید اگر چه از بار این سخن پشت وقت

من بشکست اما پشت عقیده من ازین سخن استوار شد

و پیش بار خود بر هیچ کسی نیفکنده ام ای من غلام آن زال

گوز پشت که رستمی چون بایزید که پشت طریقت از و

قوی بود بکلمات او اقتدا کند

نظم

لایق اقتدا نه هر کس شد ∴ مقتدی گشتن ای پسر کار است

ای پشت معانی از پشت تو قوی و قتی عزیزی که عالم

را پشت بازده با من میگفت نزدیک تو پشت را

اعتباری کلی است و یا پشت گوز را گفتم نزدیک

تو دنیا را اعتبار کلی است و یا عقبی را گفت عقبی را

گفتم طلب دنیا نتوان کرد مگر به پشت راست و طلب

عقبی نتوان کرد مگر به پشت گوز و لهذا عمر عبد العزیز را

بر سیدند پیش از آنک پشت در جهار بالش خلافت

زدی جامه می پوشیدی که همه هزار دینار او ده
هزار دینار ارزد این ساعت جامه پوشی
که ده درم و با دوازده درم ارزد حال چیست گفت
آن روز طالب خلافت بودم و خلافت در دست
نتوان آورد مگر بدان جامه و امروز طالب بهشتم و
بهشت را در دست نتوان آورد مگر برین جامه نظم

نخشبی پشت در رکوع نکوست ∴ در قیام ار چه محض زیباییست
کوز پشتی است سرنگون بودن ∴ راست پشتی تمام رعناییست

سبحان الله من میخواهم صفت پشت کنم قوت
پشت میدهد پشت چیست گردن افراز کشور
تن پشتوان عالم بدن دیوار بیت المعمور سقف جود
طاعت خانهٔ وجود نظم

پشت پشتیوان خود دان گرچه پشت ∴ در نظر وقتی نمی آید مرا

اگرچه در پشت سخن چندانست که اگر یکدم بر سبیل
تفکر پشت بدیوار آورده شود چندان سخن زاید که

بی تفکر

بی تفکر تا ده پشت کار آید مع هذا الغزلی هم از ردیف
پشت اختصار خواهم کرد و همچنان کرده آید الغزل

تا مرا دادی توای دلدار پشت ∴ جبر اشکست از بسیار پشت
لشکر فتنه کشیدی صف غزل ∴ داد از بی قوتی ناچار پشت
هیچ دانی از چه پشتم حلقه شد ∴ می خمد از بار غم هر بار پشت
بر دلم ناوک زدی از ذوق دست ∴ بی خبر بود است از آزار پشت
دی فکندی ناگهان بر پشت جعد ∴ شد زباد جعد تو افکار پشت
بس که هر سو هشت تیر تو بمن ∴ مانده ام امروز همچون خار پشت
رو مگردان بی گنه از نخشبی ∴ یار را وقتی نداده ست یار پشت

ناموس بیست و پنجم در مناقب استخوان

ای استخوان سینهٔ من طعمهٔ همای هوای تو اگر بر سر وقت
من چون همای سایه اندازی هر استخوانی که در من با مغز
تر است پیش تو کشیده آید نظم

مانده ام گرچه استخوانی چند ∴ هرچه دارم فدای چون تو همات

بشنو بشنو رسمیت چون لاغری یکی را ببلاغت ذکر کند

کویند فلان استخوانی مانده است اما در من که استخوان هم
نمانده است اگر کسی مرا بلاغری ذکر کند ندانم چه کوید **نظم**
ای همای در دیاری هشل زین می آمدی ٭ کندرین مرده تنی خود استخوان دا [شتیم]
همای عشق مرا استخوانی بزرک پنداشته بود اما جون در من آویخت
استخوان هم نیافت

بیت

مرا همای غمت افتاده دید بگفت ٭ عجب درین تن آشفته استخوان هم [نیست]
عزیز من هیچ نعمتی از بنده نبرند که عوض آن نعمتی دیگر ندهند
اینک اگر عشق از من نعمت فربهی برده است بدل آن مرا
نعمتی داده است که هرگز شکر آن نعمت نتوانم گذارد و آن
نعمت آنست که امروز از لاغری کار من بجای رسیده
است که اگر میخواهم روزی صدبار هم زانوی محبوب شوم
میسر می شود و از غایت نزاری مرا کسی نمی بیند **نظم**
خوشم از ضعف خود گرچه شدم از چشمها ایمن ٭ که بار[ی] هر مرا اکنون رقیبانش [نمی بینند]
بباید دانست استخوانی که در وجود مردم است یا مصمت [است]
یا مجوف و پیوستگی که میان استخوانهاست بر چهار قسم

اول مجوف را موصول کویند دوم را مرکوز خوانند سیم را
مدور چهارم را ملصق [کویند] صانع حکیم تعالی و تقدس جسد حیوا[نی]
را از یک استخوان در وجود نیاورد بلکه در وا استخوان بسیار
ترکیب کرد و درین زیر منفعت بسیارست یکی از انها که
جسد حیوانی حار و رطب است و پیوسته است حرارت
دران رطوبت اثر میکند و بخار می انگیزد پس اگر جمیع استخوان
تن یک استخوان بودی بیرون آمدن بخار از درون تن متعذر
بودی حکمت آن اقتضا کرد تا ترکیب جسد از استخوان
بسیار باشد تا از مفاصل او بخارات جسد بیرون رود اما با[ینکه]
ترکیب جسد من از یک استخوان بودی تا بخار باطن من که
سموم عشق است بیرون نیامدی و اسمان را دود گون نکر
دانیدی

بیت

بخار آه من بر اسمان رفت ٭ ندانم اتش ما را چه دود است
با خود چنین کوییم اگر همه استخوانهای تن یک استخوان بودی
اگر آن استخوان جای بشکستی همه استخوان درد رسیدی

استخوان تن بسیار شد تا اگر بیکی در بلا رسد دیگر
منازی نشود اما در وجود من کوسی یک استخوان است
زیرا که زخم پیلک استخوان شکاف عشق بر استخوان
سینه رسیده است هیچ استخوانی نیست که از درد
نخاسته است

نظم

تیر او در استخوان سینه شست ⁂ از تن مرا استخوان در دی بخاست
عزیز من در استخوان سر پنج درز است سر ما که هیچ پاره نیست
در و پنج درز است اما دل ما که در و صد جا پاره است درو
یک درز هم نیست

بیت

عاشقان را تشنه میر بزند خون ⁂ آنها جمله بدریا می برند
آری یکی از سعادتهای مردانست که مقصود این جهانی او
از و باز دارند مرسلی چون موسی را صلوات الله و سلامه علیه
ده ساله مزدت شبانی کشا بندند انگاه او را از حطام این
جهانی چیزی دادند که نصیب شهوت باشد موسی را هنوز
با آن انیس انسی حاصل نشده بود که سنگ تفرقه در جمع

اوانداً

اوانداختند انس من جانب الطور نارا

نظم

گر ز تو مقصود تو نابت شود ⁂ ما سوا المقصود کمتر می دهند
عزیز من سخن در استخوان آغاز کرده بودم هرچند میخواهم هم
آنجا بانجام رسانم از ته سر استخوان معنی دیگری زاید از سر وف
نمی باید گذشت بدانک یکی از انواع استخوان دندانست
و منافع دندان چندانست که اگر کسی صد سال دندان زند
مناقب دندانی نگفته باشد

نظم

این سخن اهل ریاضت را مپرس ⁂ قدر دندان صوفیان دانند بس
بشنو بشنو روزی میان سی و دو دندان و شانزده نوع مروارید
مقالات شد دندان آغاز کرد ای مروارید شرف من بر تو نه
همین بس است که سلک من سی و دوگانی است و سلک تو
شانزده گانی

بیت

دندان یکی بدو صد ز انواع دُرها ⁂ عیبی است بس بزرگ بعالم یکی بدو
مروارید گفت ای دندان کثرت موجب شرف نیست اگر بودی
نجم را بر ماه بودی و لشکر را بر شاه شرف بودی رُتب فیه

قلیلة غلبت فیه کثیرة

نظم

از قلت وکثرت نکشاید چیزی ؛ می بینم نخشند کرامی بخشد

دندان کفت ای مروارید توآنی که باکوهر رسول خسنک

مخالفت علطانیع ومن آنم که کوهر خودرا فدای سنک

رسول الله کرده

نظم

خصم سنک اندازی جکرد من از صدق دل ؛ کوهر خود پیش سنک خصم او بیداشتم

ای مروارید نه بمانی که ترا ریسمان صد بار بسته در بازارها برده

است ومن یزید کرده امروز آمده و با ما حلق میزنی بماز شوی

اینست که ترا بیشتر بحلق می آویزند انک نظم حال تو بواسطهٔ

اوست و تو اورا درون دل خود جا دادهٔ و بواسطهٔ او ترا

آبروی حاصل شده تا او از دریا ما نی بیرون برد ترا آب رو

حاصل نمی شود و بکردن و کوش دلبران نمی رسی

نظم

ریسمان از جوی مانم می برد ؛ مر ترا این تازکی از جوی ماست

مروارید جون این سخن بشنید درونهٔ او سولاخ شد با دندان

آغاز نهاد ای دندان این جه بی شرمیست بیش من که زادهٔ دریا

ام ذکر کوهر خود میکنی دندان کفت ای مروارید دران جه نکری

که تو زادهٔ دریای در بن نکر که من خدمت حلق از بن دندان جکونه

سپی کنم

نظم

شیر که او عربده جندان کند ؛ خدمت زاغ از بن دندان کند

ای مروارید اکر جه تو زادهٔ دریای اما اکر از تو رشته تابی

جدا شود از دست پری و در جهان افتی و در خاک غلطیدن

کیری

نظم

تو از سر ریسمان نخیزی وقتی ؛ من از سر خویشتن بخیزم هر بار

ای مروارید بر تیم بیهودهٔ نیست اکر نه من ایندم بر تو جیزی کرمی

می کردم که بی آب می شدی مرا اکر همه در زر می کیرند بران

راضی نمی شوم اکر ترا در ریسمان می کیرند خود را جایی می نمایی

نظم

زر رشته جو ریسمانت نزدیک ؛ نزدیک تو ریسمانت جون زر رشته

مروارید آغاز کرد ای دندان پیش من دندان بسیار میزنی

نمی دانی که میان کوهر و استخوان فرق بسیارست هم

ازین خواهد که ترا بجوب مسواک روزی پنج بار ادب میکند

اوب

نظم تا که دندان پیش من دندان زده است ؛ دست کرد از چوب مسواکش

سبحان الله من سخن در استخوان آغاز کرده بودم سخن کجا رسید

اما انک از استخوان بزرگست نکو داند که من چه میکویم نظم

تخشبی تول طرز دیکر ساز ؛ بر سر رشتهٔ کهن باز ای

قصهٔ خویش را دراز مکن ؛ بکلمی بر سر سخن باز آی

استخوان چیست ماسکهٔ تن قایمهٔ بدن جزوی نغز و عضوی

با مغز کافوری ابدانی مثاشی حیوانی

نظم

نیک شیرزات استخوان هم از ن ؛ استخوانرا مثاش میکویند

سخن استخوان اکرچه مغزی دیکر دارد اما سخن مو جز از همه

با مغزترست میخواهم استخوان سخن را مغز ایجاز پرورش

دهم و بغوبی هم در ردیف استخوان ختم کنم همچنان کرده امد

الغزل

استخوان

ای مرا عشق رخت چون مغز در سر استخوان ؛ مغز رفته عشق مانده جای او در

استخوان

آن دهانت ساغرست از بادهٔ صافی ولیک ؛ کس ندیده جز که دندانت ساغر

استخوان

در تن من از نزاری استخوانها الخنانست ؛ کویا بنشانده اند بالای جسر

استخوان

در دیجران استخوانم از کجی بکرفت کرد ؛ نیست در اندام انسانی مدور

استخوان

غرق کرده ز آب چشمم کشتی ترکیب من ؛ کر نباشد در وجود خسته لنکر

براستخوان

هر زمان از استخوانم آتشی خیزد دکر ؛ بس که ناید از نزاری استخوان

استخوان

تخشبی از غمزهٔ تیر تو شکلی می خلد ؛ کویا پر کرده انداز نوک نشتر

ناموس بیست و ششم در مناقب بازو

ای عضد الاخوان ایدک الله اکر مرا که از دست شده ام دست

دهی و در شد اید و مکابد بازو کیری از قوت بازوی تو در

بازو دست زده آید

نظم

الخنان کوهر

اکر بازوی من کیری ز بازو کوهر بخشیم ؛ که در بازوی شاهان نیز نباشد

ای نام تو تعویذ بازوی دوستان بیشتری مردمان تعویذ در بازو

بندد این چیست دست راستست که بنام دوست در میان

میکندن سینه میان بازو و تعویذ عهدها از دیر بازست

تعویذ او بجنهٔ بازوست با انک بازو تعویذ بجز ادمی نبود

و اورا ریسمان در کردن کرده می آویزد مع هذا تعویذ از بازو

در بند بستن نیست ای تعویذ تو در بازو چه دیدم که همه در

اویختهٔ ویکبارکی خود را بروشته ای مردمان شما جه دانید که من
در بازو جه دیده ام بهر ذنبیت که من جنین در وی آویزم دیکری
اکر ما در زر و نقره میکیرد وسخن او میشنوم اما هرجه از بازوی من
بی رساند جون رکی میکیرم آنجیست که بازو ندارد اکر زور است
همه اوداره اکر قوتست همه اوراست صاحب مرافق است
بر همه دست دارد انکشت نماست تا ناخن تا ناخن همه هنر است

نظم

دست و بازو درست باد که او ❁ در درستی برست تا ناخن
نی چیست که بازو ندارد اکر قلم است زیر دست او ست
و اکر تیغ میان مثت اول سنی تیغ کیست یکی برکشیدهٔ
این درکاه و قلم چیست یکی دست کرفته این بارکاه تیغ که
جهان کیر شد از قوت او شد و قلم که عالم ستان کشت
از ایادی او کشت اکر تیغ و قلم را بازو دست ندادی
نزدیک بود که یکی بخون غرق کردد دوم باب سیاه
فرود رود وقتی تیغ را کفتند ای تیغ تو از قوت که جندین
خون میکنی کفت از قوت بازو آری بازوی خوبان که

من از دست او خون میخورم از انهاست که اکر او را دست در شود
روزی جندین خون کند

نظم

تیغ عیاری کشیدی اندرونم خسته شد ❁ خستکی من نه از تیغ است از بازوی تست
بشنو بشنو بازو بمنزله دار است و تعویذ بمثابه حلاج دار حلاج
با جندان زور دلیر در همه عمر خویش یک خون پیش نکرد اما دار
بازوی یار من که صد جون حلاج آویختهٔ اوست روزی صد
خون میکند و کسی را درین خونها به بازو نمی کیرد

نظم

ز زور بازوی خونی جو مردم ریختی خونم ❁ بکیر ای دوست بازویم که خونم در من سلطان
ای از دست بازوی تو دست من تا بازو در خون جه خونها ست
که من از دست بازوی تو میخورم عمریست بدین آرزو بازو
کشاده ام که جون منطقه کم ترا کرد کیرم دست در نمی شود

نظم

بازو کشاده مانده ام باشد کنم در کش ترا ❁ من خط هجران درکشم کر تو در آیی درکشم
بشنو بشنو جون بازو از قوت خویش ملکها کرفتن کرفت
سعادت آغاز کرد از برای این جنین جهان کیری خاتم ملک
بها بد برداخت شور در اجساد سبع افتاد اهن که از هر

صنعت کثیف ترست تیز شد و گفتن گرفت بازو از قوت
تیغ ملک میگیرد و تیغ از آهن است پس باید که خاتم ملک هم
از آهن باشد زر چون این سخن بشنید روی او زرد شد
و بر آهن چنان گرم گشت که نزدیک بود که بگدازد و گفت ای آهن
گیرم که تو از حدید گشتی حداد شدی آخر تغیر تو نیکو من دانم یعنی
سوهٔ حدید که من امروز با تو چیزی کنم که تو همه وقت کوفته شوی
ای آهن این چه سخت دلیست پیش من که تاج و دواج شهریارانم
و سکهٔ من بهمه جهان رسیده است خود را جای من نهی و دعوی
خاتم ملک میکنی آخر میان گریبان و دامن و زر و آهن فرق بسیارست

نظم

عالم ستانست سکهٔ شاهی من ببین ⁂ ای بیخبر ز سکهٔ عالم ستانیم

ای آهن آن روز کجا بودی که اعرابی بحضرت رسالت آمد حضرت
رسالت علیه السلام فرمود از تو بوی بت می آید نشانی از بت
در تو هست گفت یا رسول الله من خاتمی از سایه ساختم و دران
ایام بت از سایه ساختندی پیغامبر فرمود صلی الله علیه وسلم
آن را از دست بیرون انداز اعرابی همچنان کرد روز دوم باز آمد

پیغامبر فرمود امروز از تو بوی دوزخ می آید چیزی از دوزخ بر تو هست
گفت یا رسول الله خاتمی از آهن پوشیده ام فرمود از دست
بیرون کن که آهن نشان جهنم است

نظم

از تو خاتم نکو نیاید لیک ⁂ طوق و زنجیر از تو نیک آید

آهن چون این سخن بشنید تافته شد و باز آغاز کرد ای زر میان
طلقان رسمیست که ترا و مند و هرا بستانند اما این چنین نیست که
ترا بند و ترا بستانند و این همه دلیل شرف من است ای زر بدانکه
معظم مقصود آدمی تا چه منفعت باشد یا دفع مضرت بود و منفعت
آدمی بیشتر به سه چیز باشد یکی بمطعومات دوم بملبوسات سیوم
به بیوتات مصالحات طعام بی آهن ساخته نگردد زیرا که انواع
مطعومات یا نباتیست یا حیوانی اگر نباتیست بزراعت
حاصل شود و اسباب زراعت جز به آهن تدبیر نپذیرد و اگر حیوانیست
بذبح حاصل شود و حصول ذبح جز به آهن میسر نگردد و مصلحت
جامه هم بجز آهن ساخته نگردد زیرا که انواع ملبوسات نیز یا نباتیست
یا حیوانی اگر نباتیست زراعت نبات نباشد مگر بآلت آهن

واگر حیوانیت او را هم صلاحیت پوشیدن حاصل نشود
مگر بآلت آهن و مصلحت خانه نیز مترتب نشود مگر بآهن
زیرا که چوب وقتی از برای بودن صالح گردد که چوبهای او
بر وفق مصلحت باشد و حصول این معنی نباشد مگر بآهن
این همه که گفتیم شمهٔ بود از جز منفعت آدمی اما دفع مضرت هم
ممکن نگردد مگر باسلحه و صلاحیت سلاح نداد مگر آهن پس
معلوم شد که اغلبی جذب منفعت و دفع مضرت دنیاوی
منوط و متعلق است بآهن

نظم

زر از درویش بگریزد ولیکن مرد آهنی ❀ کهی در گنج سلطانی کهی در کنج اردشی

جون در میان اجساد سبعه گفت و گوی زر و آهن بدینجا رسید
بواقی را ازین هوس در سر افتاد و هر یکی سودای خام پختن
گرفت گفتند اگر ما بر توانگران خواهیم رفت همه روی زر
خواهند دید و اگر بر درویشان خواهیم رفت جانب آهن میل
خواهند کرد منصفی بایستی تا میان ما حکم کردی که لایق این
مهم کیست هر هفت یکجا شدند و پیش تخت کرسی شریعت رفتند

وحال باز

و حال باز نمودند شریعت در ظاهر و باطن هر یکی بنگریست در
نقره صفایی دیگر دید گفت درین چند صنفی می بینم که در آن
همه نیست گفتند از چیست گفت ایشان همه کانی اند نجب
اما نقره از آنهاست که همه کانی است و همه نباتی مستحق
این سعادت او باشد حاصل الامر خاتمی مرتب کردند
و پیش بازو بردند که این را به پوشش بازو گفت من از آن
بزرگترم که سر فرود آرم این لایق دست است خاتم را برد
بردند دست از و دست بکشید گفت این در خور خود کانگشت
رایج گو و گفت این را بر ایشان برید خاتم را بر کودکان دست
بردند چهار تن از آن بر خاتم دست فرو نیاوردند انگ
از همه خردتر بود بر سبیل نادانی بدو آویخت تا بدانی که
بزر و نقره فریفته نشود مگر کسی که از همه نادان‌تر باشد

نظم

بنقره و زر دنیا که سر فرود آرد ❀ مگر همان که ز انگشت خردتر باشد

چون من سخن خاتم و بازو اینجا رسانیدم دوستی که بازوی
من بود آغاز کرد ای بازوی هنر از تو قوی دست بمنزلهٔ خادم است

و بازو بستا به مخدوم چون خاتم بخادم دادند مخدوم گفتم
اینک خاتم بخادم دادند این همه متضمن شرف مخدوم است بنا
برانک مخدومی را که بخادم صاحب خاتم باشد توان دانست که
درجهٔ آن مخدوم تا چه حد باشد بشنو بشنو محمود غازی انار الله برهانه
منصد زنجیر پیل داشت چون پسر خود را که نام او مسعود بود ولی
عهد خود گردانید روز اول غاشیهٔ مسعود برگرفت و پیش رکاب
همایون او شد گفتند این چه میکنی گفت این ازان میکنم تا در تواریخ
بنویسند که مسعود پادشاهی بود غاشیه دار او منصد
زنجیر پیل داشت تا خود چنین گویم محمود از غایت دوستی
مسعود را در پردهٔ عزت داشت و عزت دوستان سبب
عزت خویش باشد موسی صلوات الله وسلامه علیه چون از
دست قارون دندان بازو خاییدن گرفت بموسی صلواه الله
وسلامه علیه فرمان رسید ای موسی قارون ترا آزرد و فرعون مرا
ما زمین بر قارون مسلط گردانیدیم نه بر فرعون تا بدانی که نزد
یک ما آزار دل دوستان عظیم تر از دعوی خدایی فرعونست

نظم آزار بخشی

نظم آزار بخشی مطلب کس روا نداشت ؞ از خلق باز خالق آزار دوستان
سخن در بازو بسیار شد است میخواهم بازو بند قصر بر بازوی
سخن بندم و بعضی بیتی هم در ردیف بازو که در خور تعویذ بازوی
عاشق است اختصار کنم همچنان کرده آمد الغزل
نگارا گرچه بخشیده است ابرو مر ترا بازو ؞ چه چیزست آن ندانم چوب سیمینت با بازو
مرا نام تو تا تعویذ بازو شد بشد ایمن ؞ ازین خاکی سرای پر بلا از هر بلا بازو
بجوی خویشتن تا کی ز نم زین گفته دست و پا ؞ درین غرقاب خون یکدم بگیرای آشنا بازو
اگر در حق من وقتی سر ناخن کنی لطفی ؞ دهم من سر روان آن ناخن و دو دست خویش با بازو
توی خون ریز دلها تا دو دست ظلم بگشادی ؞ بجوی من فرو رفتست دست ظلم تا بازو
وهد فراش دهر ما بشهرت بستر و بالین ؞ مرا خار ار ترا اکنون ترا دیبا مرا بازو
ضیا بخشی باز و بعشق خوب رویان دست ؞ ز زور بازوی وقتش قوی شد عشق را بازو

نامو سی بیست و هفتم در مناقب رگ

طاینهٔ که ز محبت ایشان رگی بر جان من دارد اگر دست رفیق بر
نبض وقت من نهد ششه از انچه عشق که رگ دل مرا فرو گرفته است
پیش ایشان گفته آید نظم

بخشی خون از رگ جهت سبل بگشاد خیز ٭ بنفس خود اگر توان بر دست دانای
ای جون جگر گشته خون بدانک در وجود آدمی خالق الخلق جل و علا
سنتاد و هزار رگ بیافریده سی شش هزار جانب راست و سی شش
هزار جانب چپ و از آن دو رگ است که از جگر رسته است یکی
جانب مقعر دوم جانب محدب و آنک جانب مقعر است آنرا
باب خوانند و آنک جانب محدب است آنرا جوف گویند و ازین دو رگ
رگها بسیار منشعب اما گویی یکسر آن دو رگ بجگر پیوسته است و سر دوم
بچشم من زیرا که هر خونی که در جگری باشد از راه خونخواره این رگها در چشم می آید
و از راه چشم بیرون می رود مسکین جگر هر خونی
که بصد خون جگر حاصل میکند چشم در یک چشم زدن آن
آن همه آواره میکند

نظم

مکن ای چشم ضایع اشک ما را ⁖ شده است یکباری از خون جگر گرد
باز گیت میان کرده و میان جگر هر خونی که با آب ممزوج
و مخلوط میگردد کرده آن آب را خود جذب میکند و خون را
از راه آن جگر بجگر می فرستد اما کرده من راه جگر کم

کرده است

عزیز من گردن ما را با طوق عشق عهدی است و طوق عشق را
با گردن ما پیمان ابد الابد نه از گردن ما نقض عهد آید و نه از طوق
عشق نقض پیمان درین عالم که منم چنین گویند گردنی که در و زنار عهد
باشد بهتر از آن گردنی که در و تسبیح نقض عهد بود و لا دین لمن لا
عهد له بشنو بشنو عبدالله مبارک میگوید در غزوه ای با کافری گردن
کش حرب می کردم وقت نماز پیشین در آمد نتوانستم که از
عبادت کردن کشی کنم با آن گردن کش گفتم مرا معبودی است
و پرستش او در گردن من فرض و این وقت پرستش اوست
اگر با من عهد کنی که مرا در حالتی عبادت کردن زدن من بعبادت
مشغول شوم کافر گفت عهد کردم من سلاح و سلب از گردن
بر کشیدم و در نماز مشغول شدم وقت نماز دیگر همین حکم داشت
چون وقت غروب گردون کش لشکر سیارات روی بمغرب
نهاد کافر آغاز کرد ای گردن افراز مرا هم معبودیست و آن
آفتابست و آن وقت پرستیدن اوست من سر از سر گردن
نتوانم تافت اما از پرستش او گردن نتوانم تافت چنانچه من با تو

عهد کردم اگر تو هم با من عهد کنی بر سر عبادت خود شوم
عبدالله میگوید همچنان کردم چون او پیش آفتاب سر بسجود
نهاد گردن او برهنه دیدم با خود گفتم گردن خصم این چنین یکی
باید تیغ گردن برآی برکشیدم و بر گردن او زدم سر او از گردن
جدا شد اما آن سر بآواز فصیح بگفت او فو بعهدی او فِ
بعهدِ ثُمَّ او فو بعهدی او فِ بعهدِ ثُمَّ او فو بعهدی اوفِ بعهد
ثُمَّ عزیز من یگانه با آشنایی حسن عهد نگاه میدارد و از آن درج
میدهند یگانه با آشنایی عهد حق ندانم که او را چه درجات
بخشند **نظم**

در گردن ما که عهد شد گردن بند ⁂ گردن برود عهد ز گردن نرود
سبحان الله من سخن در صفت گردن آغاز کرده بودم سخن
گردن گرفته کجا برد گردن چیست مهره مالکی نقره سر بزرگ
کشور تن گردن افراز عالم بدن

نظم

از گردن تو از آن شدم مست که مست ⁂ قرابه صفت تا بگلو پر معنی
من میخواهم در صفت گردن حلق زنم سخن گلوگیر می شنود

ومیگوید

ومیگوید تا کی مرا گردن گرفته سر سو خواهی برد میخواهم بغزلی
تم در ردیف گردن که در دیوانها گردن افرازی کند اختصار
کنم همچنان کرده آمد **الغزل**

چو من بحکم تو بنهادم از وفا گردن ⁂ متاب از من شوریده از جفا گردن
اگر نه گردن من پیش تو نهد سر خود ⁂ خورد ز تیغ سر انداز تو قفا گردن
فدای تیغ تو سازم هزار سر سرزند ⁂ ز سیم اشک بیابم اگر بها گردن
نگار من بدل طوق کردنم مطلب ⁂ که فرق هست بعالم ز طوق تا گردن
برای تاب بگردن نهاده سر خود ⁂ چه وصلتست سرم را و گر نه تا گردن
بوقت خوردن آب آنی قنات بنماید ⁂ بدان مشابه گرفته است از صفا گردن
ضیائی بخشی ارخسته ماند جتوان کرد ⁂ چه حیله گر بزند تیغ پادشا گردن

ناموس بیست و چهارم در مناقب پشت

ای پشت اصحاب معانی از قوت تو قوی که مرا از قوت
خود قوی گردانی لطایفی که در پشت ترا کار آید بتو رسانم
اما بشرطی که روایشت ندهی **نظم**

تو تا چند با من درشتی کنی ⁂ چه باشد اگر تو پشتی کنی

عزیز من جون کاغذ با ظهر و بطن بودن هیچ نیست مرد کامل کیست که
جون آفتاب یک رو نه جون کاغذ دورو باشد رسم است
کاغذ را اول بکو بند بعد بدیوارها بزنند بعد بند از بند او جدا کنند
بعد روی او را سیاه کرداند بعد بمجلدی دهند که این را شکنجه
کن و در بازارها بکردان مجلدی در پوست او افتد تیغ دو رو
در دستکاه او را در شکنجه می کشد و کاه سنک کردن بر سر او می
نهد تا کار او جایی رسد که از مسطرها عاریت خواهد کاغذ
را آن همه از جه رسد از انجه ظهر و بطنی دارد

نظم

بی شبهه روشنایی عالم شود بدهر ∴ آنرا که ظهر و بطن نباشد جو آفتاب
اکر از پشت پایی ترک ظهر و بطن کیر و به پشت و پهلوی خود غره
مشو که پشت و پهلوی آن نداری که لت فردا توانی خورد
سعادت راستی پشت را غنیمت دان و همواره پشت را
بر رکوع و سجود خم ده که عنقریب آن نیز ترا بکمان بدل خواهد کرد
و آن شنیده باشی که وقتی جوانی راست پشت پیری کوز پشت را
دید کفت ای خواجه این کمان که در پشت داری جند خریده بر کفت

ازبهاد

عزیز من خلق بر دو نوع اند یا خوب روی و یا زشت روی
و ما در دست هر دو درمانده ایم اکر خوب روست خون ما می
آشامد و اکر زشت روست کوشت ما میخورد جون در پنی ما را
از دست همه خون می باید خورد

نظم

تا جند خورم خون نه تنها ز تو ما را ∴ آن کیست که بی مصلحتی خون نخورد
باید دانست که محل سپرز از محل جکر فروتر است و سپرز
خزینه سوداست و سودا دردی خونست پس ضرورت
سپرز از جکر فروتر باشد تا هر دردی خون که از جکر جدا
می شود در سپرز کرد می آید از انجا بتدریج خرج میشود
بشنو اکر جه بصورت محل سپرز از محل جکر فروتر است اما
یعنی محل او از محل جکر بالاتر است زیرا که هر دردی خون که
در او جمع می شود همه بتدریج عاشق را بکار می آید و پیوسته
عاشق را سرخ رو میدارد

نظم

خون خود را غلام جون نشوم ∴ سرخ روئی عاشق از خونست
وقتی من رنکین لبی را که از خون من لعل خویش سرخ کرده بود

نظم

اي لعل خون الود تو از خون خون كرفتكان رنكين

خون من در كردن خود ميكني ✽ وه بي داني كه اين ناكرده

تا من بر لعل خون اشام تو جشم سرخ كرده ام جشم من

يكدم از سرخي خون بدرنك نيست ني ني تا تو جون الف

جان ميان جان جا كرده من جون واو خون ميان خون مقام ساخته

ام بلكه واو خون را از خود مجروح تر مي بينم كه ادراصلا ميان

خون افكاكي نيست وقتي واوي را كه در ميان خونت پرسيد

اي واو تو كه عاشق نه هواره ميان خون جكني واو كفت اكرجه

عاشق نيستم حرف علت هستم و علت را از خون جاره

نباشد

نظم

علت اندوه او تا دردلم جاكرده است ✽ درميان خونت همجون واو علت جاي من

عزيز من هر روزم كه هست خون او كران بار شود از رفتن باز

مكر اشك من روزم است اكرجه از درد خون كران بار شود

اما از رفتن هيج باز نمي ماند

نظم

بنكر آخر بجه سان ميرود اشكم بر روي ✽ مكر از دردي خونابه كران بارشده است

تامرا عشق در غم خوانخواره خوبان افكنده است من دست

از خون خود شسته ام و سر خود را فداي تيغ معشوق

كرده

نظم

عشق تيغي دان كه او صد خون ناحق ريخته است ✽ نوبت خون منست اين بار اينك تيغ و سر

ابراهيم ادهم كه از ديده خونبار جندان خون ريخت كه

از خون سرخ روي دو جهان حاصل كرد اكرجه وقت نظر

او جانب هوا نبود وقتي نظر جانب هوا كرد دريائي از خون

ديد كه در هوا موج مي زند متعجب شد كه اين جه خواهد شد در سر

او فرو خواندند اي ابراهيم اين خون ديده طالبان ماست كه

هم اينجا جكر ايشان خون شده است و پيشتر نرسيده

اند

نظم

خون خواره دمي است راه دلبر اي دوست ✽ بس ديده كه خون شده بدان هم نرسيد

عزيز من كار عشق نيست مكر خون خوردن جه خون خوردن

صوري و جه خون خوردن معنوي اين همه كه شنيدي خون

خوردن معنوي بود اما خون خوردن صوري آن بود كه وقتي

و نبی حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم وعلی آله که حجون
همه جهانیان بود خون کشید بعد از فراغ مصلحت خون را بیرون
برد تا در گوشهٔ زمین فرو برد دل او رخصت نداد گفت قوی
چنین باشد این چنین خونی را که هر قطرهٔ از و خون بهای
عرشیان است در زمین فرو برم آن خون را از غایت عزت
و محبت تمام بخورد اتفاقا آن مزین سیاه چرده بود چون
حجرهٔ رسالت باز آمد از نور روی او تمام حجره منور شد
پیغامبر پرسید مگر تو آن خون بخوردی گفت یا رسول الله اگر چه
در شریعت پاک تو خون خوردن حرام است اما دل من
رخصت نداد که من آن خون در خاک ریزم از ارادت
محبت که محبت را از خون خوردن چاره نیست من آن خون
بخوردم پیغامبر فرمود بار دیگر از اینها مکنی اما از برکت
نیتی که ترا بود فردا با ما در بهشت خواهی بود

نظم

بخشی رنج عشق خوش رنجیست ∴ گر توانی بکش بجان و دشت
هر که در عشق دوست خونی خورد ∴ سرخ روی جهان همه او گشت

سبحان الله

سبحان الله من سخن در خون میگویم خون گرفتهٔ چشم
سرخ کرده با من میگوید چیزی میگوی که از و بوی خون می
آید سیلاب مپیش از آنکه سیل خون بنیاد وقت مرا
خراب نکرده است این سخن را قطع می باید کرد و لغزی
هم در ردیف خون که خون بهای صد مد بیت اختصار واجب
آید .

الغزل

ای لب خونین تو حلوای خون ∴ چند باشم لب تو در پای خون
خون چشم جاری بجای لب ∴ آب چشم جاری از مجرای خون
پیش ازین بود ست چشم جای اشک ∴ شد کنون از دولت غم جای خون
زردی رویم بزیر اشک لعل ∴ هیچ دانی چیست آن صفرای خون
بخت بستر میدمد از اطلسم ∴ بس که خسبد بر سر بالای خون
خون نکرد و پایمال ای بخشی ∴ هان مریز از دیده زیر پای خون

[illegible] بیست و نهم در مناقب دست

ای صاحب دست ایدک الله اگر مرا که از دست شده ام
دست دهی و دست رفق بر سر وقت من فرو آری

واز پای در آمده را دست گیر شوی دست در دست شود

و دری که از دست من بر آید نثار دست تو کرده آید **نظم**

من نه آنم که از تو برگردم ⁂ دست من گیر تا که سر گردم

بشنو بشنو تا دست عشق مرا دست نموده است از دست او جهان

دست و پای گم کرده ام که مرا دست از کمر فرو نمی آید هر چند

میخواهم دست در عنان شکیبایی زنم دست در نمی شود

عشق زبردستی بنیاد نهاده است و مرا دست آن نه که دست

او از خود کوتاه توانم کرد و خود را از دست او خلاص توانم داد

نظم اگر از دست او یابم خلاصی ⁂ ز دست مرگ کو بی حسته باشم

راحت که چون راحت دست من بود از دست من چنان رفته

است که پیش در دست نمی آید هر چند عشق را چون آمده دست

در دست کرده می دارم و او را بدست خود تعهد میکنم او مرا هر

دست در دست تیغی می اندازد که من میخواهم خود را از دست

هم بدست خود هلاک کنم غم بر من دست یافته است اگر من

نیز بر دست یابم واز دست او دست بدست نه جهم او را آن

دست

دست برو نمایم که زبردستان آفرین بر دست من کنند **نظم**

بدست غم برم کردن غمم را ⁂ ولیکن چون کنم چون دست آن نیست

کف دست را راحت گویند این چه راحتی در دست ما

داده اند اما دست عشق بتغلب از دست ما بیرون می برد

نمی دانم از دست او دست در دامن که زنیم که از او دست ما

یکبارگی زیر سنگ مانده است **نظم**

غمش کو همت در سختی عمر نیست ⁂ که دست ما بزیر سنگ مانده است

نمی دانم دل دیوانه مرا چه در دست می آید که خود را ستم در

دست عشق افکنده است هر چند باو میگویم **نظم**

کباب ابروی خوبانی ای دل ⁂ کمان عشق در بازوی تو نیست

دل من از بنها نمی شنود بلکه از غصه پشت دست می خاید

و بازو بدندان کبود میکند حال من از دست عشق بجای رسیده است

که در دست ملامتیان درمانده ام وقتی شخصی که درین شیوه

دست نداشت با من که در دست خوبان اسیرم میگفت

جیبت هم یکبارگی زمام وقت خود در دست خوبان داده

جون گنجشک دست آموز هرجایی که میخواهند می کشند در چنین
زیر دستی زیستن مصلحت نباشد گفتم ای خواجه ترا که ازین
دست زخمی رسیده است معذوری وان شنیده باشی که
وقتی کرکس که هیچکس را برو دست رس نیست با اشتری
میگفت که جیست مهار در دست دیگری داده تا هر کودکی که دست
ترا دست گرفته هرجانبی میکشند اشتر گفت ای کرکس
ترا کار با مرده گان افتاده است و مرا کار با زنده گان اگر ترا
هم این محنت در قفا باشد که مراست دست از من بداری
وپیش مرا در معرض ملامت نداری   نظم
مرا دردیست بی درمان چه گویم پیش این و آن ؛ طبیب این رنج کی داند کسی این کاره می باید
کرکس گفت ای اشتر هیچ نمی توانی خود را از دست ایشان خلاصی
دهی اشتر گفت اگر من ناقهٔ صالح شوم هم از دست آدمی خلاص
متعذر باشد ای کرکس چنین گویند پیش از انکه آدم بر دنیا
دست یابد احوال جهان چنان صالح بود که کرکس از جو هوا و ماهی
از قعر دریا برلب آب آمدندی و بایکدیگر حکایتی کردندی چون

زمام

زمام کار عالم بدست آدم داند کرکس بوداع ماهی آمد و دست
او به بوسید و گفت بعد ازین نه مرا از بالا فرو می باید آمد و نه ترا
از فرو بالا می باید شد که دنیا را در دست کسی دادند که مرا بحیله از
بالا فرود آرد و ترا بهنده سه از فرود ببالا کشد   نظم
بر جهان امروز از تقدیر قومی دست یافت ؛ کم خورد از دست ایشان مرغ و ماهی آب خوش
سبحان الله من میخواستم دست در صفت دست زنم و در مناقب دست
ید بیضا نمایم سخن دست بدست شد سررشتهٔ سخن از دست
نمی باید داد و باز بر سر حرف می باید آمد چنین گویند وقتی
میان دست و پای گفت و شنید شد دست بر افق خود غره شد
و به بازوی خود فریفته گشت و با پای آغاز کرد ای پای تو
پای خود را فراموش کرده مگر آن نشنیدی که چون جان در
قالب پیغمبر ابوالبشر صلوات الله وسلامه علیه در آمد جان تا
کمر رسیده بود مهتر آدم بنشست پای خود صنوبر کل [illegible] او
فرو خواند ندای آدم هیچ میدانی که پای تو برین طریق چو جرا
می نمایند از سبب آن می نمایند تا پای خود فراموش نکنی   نظم

شود پامال جون نعلین انکس ∴ که پای خود کند بی فراموش

پای کفت ای دست این جه دست درازی کردنیست نمیدانم

بقوت بازوی که می بری تو امروز دراز دستی کمتر انکشت نما شده

و ترا کسی دست نمی نماید تقدیر ترا در دست من انکنده است ترا

امروز دستی نمایم که از حیرت انکشت در دهان مانی

نظم

ای دست بدست من جو افتادی پیش ∴ از دست منت خلاص کی باشد پیش

دست کفت ای پای اندازه کلیم خود پای دراز کن و دست در کسی

مزن که از دست او ترا دست آویزند و نه پای کرند در شب و روز

باز از صاحب ید بیضا صلوات الله وسلامه علیه جون کار من

رسید همه استغفار بود ما تلک بیمینک و جون نوبت بتو رسید

همه فرمان بود اخلع نعلیک تو صاحب نعلینی و من صاحب عصا

پیران تو لایق کفشی و در خور من خاتم امیران

نظم

نصیب من بهین سهم خود دهد کیتی ∴ کجا دست و کجا پا و کجا کفش و کجا خاتم

پای جون دست برد بدید آتش در او کرفت و از غصه جون پای

در سر رفت و جون سر در پای آمد و جنان کرم شد که بر آتش

پای با دست آغاز کرد ای دست تو از زنانیا نی اکرچه راحتی

بتو داده اند عاقبت دست بجال مردمان زنی و اکرچه جندین

مرا فرق داری البته پیش خلق دست کنجه کنی خدای هم را از

پیش کردن نکاه دارد جز دعا جو دست کشادی بجناب آن دست را دعا

دست کفت ای پای این جه فراخ کامیست پای بهوش نه و ما را پیش

پای مینداز که میان دست و پا فرق بسیارست

نظم

جه کویم که من جیستم از کرم ∴ جه کوید کسی از ایادی دست

من به پنجه و زور معروفم و بسلاح دستی موصوف جون تیغ خون

اشام در دست کیرم مریخ از دست بیفتد و جون قبضه قبضه

کمان زنم قوس کوشه کیر شود مرا همه کار با محاسن است

همواره ایادی و کرم از من توقع توان کرد و علی الدوام خط

و قلم از من جشم توان داشت

نظم

جه هر کس با سر کلکم ستیزد ∴ جهان داند که از کلکم جه خیزد

پای کفت ای دست تا از من پامال نشوی دست از نهاد

و پیش دعوی دست و قلم مکن مکر به فحوای این قطعه دست

رس نیافت ؛ **نظم**

انک عالم طفیل او بوده است ؞ زین سعادت کجا شدی محروم

بخشی هیچ نیست دست و قلم ؞ که سعادت درو بدی مرقوم

جون مقالت دست و پای بدینجا رسید دست در دست

زد و کفت ای عضد الاخوان ایدک الله مرا امروز دست

کیری بکن واز دست و پای خلاص ده که انجنان زبری با من

زبردستی می کند کفتم ای دست پای از دست تو کجا خواهد

رفت از دست او جندین دست مالیدن جیست او کی

از زیر دستان تست برخیز او را هم بدست خود دست

باز دار و درخام کش نی سینی او را از موزه زنده در کور کن **نظم**

کر با تو پای دست زنعلین کند دراز ؞ جون دست باز دارم و او را بخام کش

ای دست اکر پای را تو دست نمی توانی نمود و پای نمیداند کر

دست جیست از من بشنو که دست جیست صاحب مرافق

یار موافق نی سینی دست جیست صاحب تیغ بخشنده

بی دریغ نی سینی دست جیست منشای کرم صاحب قلم

نی سینی

نی سینی دست جیست منزل راحت مکمن سماحت

نی سینی دست جیست صاحب تحریرات تکمیرنی سینی دست جیست

نویسنده شاه و شکافنده ماه نی سینی دست جیست قابض

عنان و باسط سنان نی سینی دست جیست حامل فرمان

کاتب قران **نظم**

دست خود بر همه شرف دارد ؞ که کتاب خدا بکف دارد

سخن در دست از دست دراز دستان دراز شده من

میخواهم دست سخن را که دراز دستی بسیار میکند کوتاه

کنم و بعضی هم در ردیف دست که جلوه او را دست

دیکر ست اختصار واجب بینم همجنان کرده آمد **الغزل**

ای لعل تو برده از شکر دست ؞ تا جند کشی مرا تو سر دست

در دست غم مکن کرفتار ؞ تا انک تراست ان قدر دست

انکشت نما از انست و ستت ؞ کز دست تو نیست خوبتر دست

در کوی تو پای تا نهادم ؞ از جشم بشسته ام سر دست

کر کم کشی مرا جه آید ؞ از کشتن عاجزیت در دست

عشا تو بردمی زعشقت ❁ از غصه زنند دست در دست
دستی بدو رخ نهاده میکوی ❁ کامروز جواست بر قدر دست
جون نخشبی از غم میانت ❁ خلقیت بجانه بر کمر دست

ناموس سی ام در مناقب انکشت

انکشت نمایان کشور فطانت که بر سر سر انکشت هنری دیکر دارند اکر انکشت بر حرف من نه نهند دست در انکشت زده آید

نظم

کر بر سر وقت از رفق ای شوخ نهی دستی ❁ جون دست بهر سوی انکشت نما کردی

ای انکشت نمای عالم لطافت اکر یکسر انکشت بمن التفات کنی همه وقت جون انکشت شهادت یک پای ستاده کواهی انکشت نمایی دهم

نظم

سر انکشتی ز مهر تو نکردم ❁ جو انکشت ار نهی بر من سکان بند

بشنو بشنو از میان جندین اجزا و اعضا آدمی هیچ کسی با محاسن مردم آن تعلق ندارد که انکشت کوییا انکشت عاشق محاسن است که جز خود را نمی خواهد دیکر کرد محاسن

کرد

کردد آری آن کیست که او محاسن را دوست ندارد نظم

انکشت نما میشوی امروز مشو مان ❁ ور میشوی ای دل شده باری به محاسن

ای انکشت نما این عالم بجنب آن عالم از سر انکشتی خودتر است انکشت نما شدن مصلحت نیست ماه را هر ماه جندان آفت ازان میرسد که انکشت نما شده است طوبی لمن لا یعرف الناس ولا یعرفونه امروز طایفهٔ در مردی خود را انکشت نما کرده اند که از ایشان کار زنی هم نمی آید چنین کویند شبی حسن بصری که انکشت نمای عالم طریقت بود باری جند بر رابعه رفت در زاویهٔ رابعه جراغ نبود رابعه دمی بر آورد و بر سر انکشت خود دمید تا صبح آن سر انکشت او جون جراغ میسوخت هیچ دانی رابعه بدین کرامت از جه انکشت نما شده بود ازانک او سر انکشتی میل بمخلوق نداشت و خود را جنان عاشق ذکر دوست ساخته که نخواستی نام دوست او بر زبان دیکری کذرد بلک کر آن از زبان خود هم غیرت کردی و از غایت غیرت انکشت در دندان کرفتی و کفتی

و گفتی حیف باشد آن چنان ذکر پاک بر این چنین زبان
بی باک رود درین معنی انگشتی بتو باز خواهم نمود وقتی
ذره که عاشق آفتابست با یکی از اشنان خود میگفت برین
روشنی که آفتابست که باشد که او را دوست ندارد **نظم**
اندرین چاشنی که آن لب اوست ⁂ بوسه دادن کرا هوس نکند
آن اشنا گفت مگر تو از کمال خفاش بیخبری ذره گفت
خفاش کیست گفت دشمن آفتابست ذره را انگشت
حیرت در دندان ماند و سرگردانی او زیادت شد
سبحان الله چگونه کسی خواهد بود که او محبوب ما را دشمن
می دارد

نظم

گر دلی از غم و اندیشهٔ خوبان خالیست ⁂ دل شوریدهٔ من باری ازان خالی نیست
ذره بدیدن خفاش رفت او را دید چشم برهم نهاده در
گوشهٔ افتاده میگفت نمی خواهم که کسی ذکر روز پیش من کند
و یا نام آفتاب گیرد ذره چون او را سیاه پوش دید گفت
باری این جانور لباس عشاق دارد چونست که او نام

معشوق

معشوق ما بی نکوهد کسی کز داغ کسی مجروح باشد نمک بر
ریش مجروحان نریزد ذره گفت ای خفاش بیرون
آیی خفاش گفت این ساعت که روز تاریک پیدا شده
است و آفتاب مظلم بر آمده بیرون آمدن چگونه ممکن باشد
تو کیستی که مرا بیرون می خوانی ذره گفت منم عاشق
خفاش گفت از دوستان کیستی گفت از دوستان آفتاب خفاش
چون نام آفتاب بشنید جهان روشن برو تاریک شد
گفت ای ذره دوست دشمن دشمن باشند چون
ترا دوستی با دشمن ماست با تو دوستی نباید کرد

نظم

دشمن دشمن بود هر کس ولی من انکشم ⁂ دشمنان را دشمنم چه دوستان دشمنان
چون میان ذره و خفاش گفت و گوی بسیار شد آن
آشنای ذره که آن آتش افروخته بود با ذره آغاز کرد
ای ذره از دشمنی خفاش چه تنگ می آیی باطن جمع دار
اگر آفتاب را دشمنان بسیار اند دوستان هم بسیار اند

ذره از غایت غیرتی که عشاق غیور را باشد گفت کیست که آفتاب را
جز من دوست می دارد گفت حربا گفت حربا که باشد گفت
معشوق پرستی است که او را مردمان آفتاب پرست میخوانند ذره
بسبب طاقت شد و در مواد حیرت متردد ماند از غایت تعلقی که
اهل غیرت را باشد میگفت **بیت** من ندانستم که جز من دیگر در کار تست
یک چون دیدم چو من بسیار دارئی هر طرف **ش** آن آشنا چون آن اضطراب
معاینه کرد گفت ای ذره این چه مذهب است اگر ذکر دشمن
آفتاب کردم در شور شدی و اگر نام دوستی او بردم در اضطراب
افتادی نمی دانی که هیچ کس از دوست و دشمن خالی نیست
ذره گفت ای برادر در کیش عشق مذهب سالم همین است
که من دارم زیرا که طالبی که مفتون مطلوب شد و مفتونی که
مجنون محبوب گشت او دران خوش باشد که آن مطلوب
و محبوب او را نه کسی دوست دارد و نه دشمن وان شنیده
باشی که شبلی رحمة الله علیه رحمة واسعة انگشت نمای

عالم

عالم حقیقت بود وقتی در غلبات وقت خود میگفت الهی
فردا همه را نابینا برانگیز مگر مرا تا کس ترا جز من نه بیند باز وقتی میگفت
الهی فردا همه را نابینا برانگیز مرا هم حیف باشد که جمال پاک تو من هم
ببینم **نظم**
چشم بر بندم چو بیند سوی تو **ش** حیف باشد چشم من آن روی تو
سبحان الله من سخن در انگشت آغاز کرده بودم ان سخن میان
انگشتان گم شد خصم انگشت پنج خواهد کرد و خواهد گفت فلان که
همه دعوی آن کند که من انگشت جز بر نکدان مطابقه نزنم چندین سخن
لا مطابقه چرا گفت عیاذا بالله که بر قلم من سخن غیر مطابقه رود
اما صاحب دلان دانند که من چه میگویم **نظم**
آنرا که ازین رنگ تو باشد رنگی **ش** داند که درین پرده چه رنگ آمیزاست
غرض من می خواهم سخن را در دست جلوه دهم و حکمتی که خالق انگشت
در انگشت نهاده است با تو سر انگشتی بیان کنم تا تو هیچ
انگشت را خود نخوانی و بدانی که در انگشت چه دست کاری حکمت
رفته است بدانک انگشت مرکب است از سه پاره و منافعی

و منافعی که متعلق است بانکشت وقتی منفصل کردد که انکشت
مرکب باشد هم به پاره نه چهار و نه بدو و نه انکشت سطح
باشد و سر انکشت باریک چون هر یک از انکشت مرکب
اند به استخوان پس ضرورت استخوان اول حامل باشد
مر دوم را و دوم حامل باشد مر سیم را و حامل باید که قوی تر
باشد از محمول اما آن قاعده در حق عشاق منعکس است بنابر انک
عاشق در غایت ضعف باشد و غم عشق در غایت قوت
مع هذا این حامل ضعیف آن محمول قوی را همه عمر بر دوش وقت
خود کرده می دارد

نظم

غم همچو کوه ترا میکشم ؛ چنین سختی آخر که یارد کشید

دیکر بدانک بعضی از انکشتان درازند بعضی کوتاه درین
زیر حکمت بسیارست یکی آنست که وقت از وقت مردم
بدان محتاج باشد که از دست خود کاسه سازد و آن معنی
وقتی متحقق شود که بعضی از انکشتان دراز باشند و بعضی کوتاه
بشود من کاسه اکاسره که کاسه سر ایشانرا پی سپر بهایم کردند

دردست تو کاسه هم از دست تو داده است و ترا ساعت
دعوی کاسه کجا نهم و کون کجا و اگر کسی انکشت در کاسه
تو افکند خواهی که انکشت در دیده او افکنی و اگر یکی بغلط کاسه
بشکند خواهی که کاسه سر او بشکنی اگر تو عاشقی و کاسه سر پر از
مغز شوق داری از شکستن کاسه چنان خوش شو که آن سر عاشقان
بود چنین کویند وقتی مجنون را که در کاسه سر همه سودای لیلی داشت
کفتند که لیلی صدقه میدهد و کرد او خلق بسیار کرد شده است
مجنون جامه بر سر افکند و در ان انبوهی کاسه پیش لیلی داشت
لیلی انکشت بزد و آن کاسه را بشکست مجنون از شادی انکشت
زدن کرفت کفتند ای مجنون این چه دیوانکی است کاسه ترا
بشکستند و تو شادی میکنی کفت ای بیخبران دوست کاسه
مرا بشناخت

نظم

اکر تیرم زند جانان نخواهم زو دیت هرکز ؛ بها خونم همین باشد که ما را جید خود داند

سخن در انکشت دراز شده است می ترسم نباید حلاوت
سخن از میان برخیزد که کفته اند با انکشت دراز حلوا نتوان خورد

بنویسم در ردیف انگشت که از انگشت حرف کیران مصون باد اختصار کرده آمد

الغزل

ترست انگشت با آیت و یاد داری زلب انگشت ∴ جز انگشت غریبم دیدهٔ در افتاب انگشت

سرانگشت رنگین را بخونم میکنی رنگین ∴ مکن از خون مسکینان زرعنای خضاب انگشت

زغصه بس که می خایم سرانگشت بهر ساعت ∴ مرا امروز می جربد دو صدی از کباب انگشت

ز دست ماند انگشتم نه دندان زبس حیرت ∴ اگرچه ماه را داده است بر کردون جواب انگشت

زرگهای من از خشکی جان اواز می آید ∴ که کم آرد بران میت زرگهای رباب انگشت

جنان آلوده ام از خون چشم خود زسرتا پای ∴ همه خون کرد دار روزی کشم تا که دراب انگشت

ضیا بخشی آید زمه رویان وفا داری ∴ اگر تر کرد داورا دست وقتی در شراب انگشت

ناموس سی و یکم در مناقب ناخن

نظم

ای ناخن خون الود تو از خون خون گرفتان رنگین کردهٔ در دست خود بسمل مرا ∴ ناخنت از خون من رنگین شده است

تو افتاب اسمان لطافتی ناخن تو درونه مرا بسوخت آری ناخن افتاب سوزنم باشد

نظم

از ناخن تو درون من شد پخته ∴ خود ناخن آفتاب این کاره بود

ای ناخن افتاب از آتش رخسار تو در احتراق اگرچه همه آفتاب سوزنم است و هم ناخن افتاب اما تو از هر دو سو زنم تر افتادهٔ

نظم

اتشی در خان و مان ما زدی ∴ بکسر ناخن دلت بر کس نسوخت

ای بدر ناخن هیچ میدانی بدر هر روز در کاهش چراست بر بدر کسی را دست رس نیست اما ترا در بدر دست داده اند بلکه ده بدر بر دست تو افتاده کاهش بدر از دست تو خواهد بود

نظم

ماه شب چهارده جون دید روی تو ∴ شب در میان نرفت که یکر شکسته شد

اسمان و زمین را در ماهی یک بدر دهند ترا همه وقت ده بدر داده اند تو گاه ایشان را بدر می داری و گاه هلال از سر ایشان فرود می آری عجب حالتی بدر اسمان از هلال است اما هلال تو از بدر

نظم

جز ناخن تو که دید از بدر هلال ∴ بدری که از و هلال خیزد عجب است

دو صفة باید که از یک هلال اسمان یک بدر خیزد و تو با چندن هلال ماه نو شدهٔ بلکه ترا بعد از ماهی هم نمی بینم

نظم

از پس ماهی اگر پیوند ترا ؛ اسمان گوید کجا یی ماه نو

اهل عرب را در همه عمر خویش یک حرب بدر بود اما ترا هر هفته

ده حرب بدر می باشد بلک بیشت

نظم

ای به از ماه دو هفته از کجاست ؛ میشوی هر هفته در حرب بدر

اگرچه بدری بر آسمان داده اند و بدری بتو اما میان بدر اسمان

و بدر تو بعد بسیارست

نظم

بدر گردون هر شبی در کاهش است ؛ بدر تو هر روز در افزون ترست

بدر اسمان چون منخسف گردد سیاه بود و بدر تو چون منخسف

گردد سرخ میشود این چیست بدر اسمان را عقده راس و ذنب

می گیرد اما بدر تو چون خون گرفتگانست

نظم

دست تا آرنج در خون می بری ؛ ده چگونه خون نگیرد هر ترا

تو سهیل اسمان لطافتی عجب حالیست دیدن سهیل در زیر ناخنه باشد

تو که سهیلی در تو چندین ناخن چه کند

نظم

از نا خنت ای سهیل نورانی من ؛ در ناخن آفتاب بینی می بینم

بدان که ناخن سباع الت دریدن است و ناخن آدمی الت خاریدن

ودرین

ودرین زیر سریست شگرف وآن انست تا معلوم جهانیان گردد

که آدمی را از برای رنج خلق نیافریده اند اگر ادمی را برای رنج خلق

آفریدندی ناخن او چون ناخن سباع آفریدندی سبحان الله اگرچه

ناخن ترا از برای دریدن ساخته اند اما تو ناخن خود را آلت

دریدن ساخته و دایم ازان ناخن پر خون خراشی بدل پرخون

مایی و سانی و هیچ از خراش دلها نمی ترسی

نظم

ای انگشت تو قماش دلها ؛ وز ناخن تو خراش دلها

قاعده ایست ناخن را هر هفته سر می برند هیچ دانی ناخن را

این همه از کجا می رسد ازان می رسد که از وقت وقتی خراشی

بمردم می رسد

نظم

نخشبی در کسی نماند وفا ؛ صحبت خود زمرد وزن می بر

ل وفا گرچه جزوی از تو بود ؛ همچو ناخن سرش زنی می بر

ناخن معشوق لعل باشد و ناخن عاشق سپید آری معشوق

روزی چندین خون میکند ناخن او لعل چرا نباشد و عاشق را

که همه خون آب شده است در دو سر ناخن سرخی از کجا باشد نظم

پس که از راه دین رفت برون ∴ قطرهٔ خون نماند در تن من

ناخن کوی عاشق انکشت است اکرچه اورا سر می برند

ازو جدا نمی شود

نظم

نتابم سر از ورد سر بریدن ∴ کم از ناخن نباید بود در عشق

عشق بازی از ناخن باید آموخت هر هفته اورا سر می برند

سر دیکر پیش میدارد آری ناخن را هر هفته سر می روید اکر ما

نیز هر هفته سر رستی من هم هر روز سری فدای پای محبوب کردی

نظم عاشق کر بجنبد از یک سر ∴ نخشبی از هزار می جنبد

خود این خاصیت سر رستن که در ناخن است در عاشق

بایستی مسکین عاشق با یک سر که آن همه در کرد تیغ معشوق است

چه عشق بازی خواهد کرد

نظم

نخشبی نیم جانکی داری ∴ عشق بازی کجا توانی کرد

عزیز من اکر هزار مشت زر بعاشق دهند نشاطی در باطن

او ظاهر نشود اما اکر از درد عشق یک سر ناخن برو نهند

از شادی انکشت زدن کیرد خانهٔ عشق چنان بلند استانه است

هرکسی

هرکسی برو قدم نتواند نهاد بلک خانهٔ عشق بخانهٔ کعبه ماند بشنو

بشنو جام جلابی بدست تو خواهم داد اکر قطرهٔ ازان در دریا

اندازند جوش جندین سالهٔ دریا فرو نشیند جنین کویند وقتی

درویشی روز جی برکالهٔ کوشتی یافته بود آنرا بفتراک

بسته حج کرد جون از مناسک و مراسم حج فارغ شد خواست

ازان کوشت شوربای سازد هرچند زیر او اتش بیشتر می کرد

کوشت از رنک خود نمی کشت با خود کفت اکر دیک مردان

دیرتر پخته شود اما جنین هم نیست که اصلا اتش در و کار نکند

اتش شعله ایست فروزنده و جوهریست سوزنده خاصیت

او احراق در سم او غیر اشتیاق شهنشاهی عالم افروز پادشاه

جهان سوز درویش بر آتش کرم شد و از دست اتش پای

در اتش کوفتن کرفت آغاز کرد ای اتش توان شاهی که جتر سیاه

دخان بر سر تست و قبای سرخ درافشان در بر تست نه انک

از تو سلب خاصیت کرده اند که نفس جهان سوز بریغ آری

و نه انک این کوشت ابراهیم است که حرمت او جندین نکاه میداری

مرا از غصهٔ تو آتش در سر گرفته است و دود از باطن بر آمد
این چه سر دیست که با چون منی کرم رو میکنی مگر از آتش آه
من سینه ترسی که اگر آهی از آتش دان سینه برارم آتش جهنم
را از پای در آرم

نظم

گر زند از باطن سوزان لهب ❊ خاک شود دوزخ آتش لقب

القصه آن گرم رو هر چند مثل این دمدمه بکرد با آتش هیچ در نگرفت
در جوار او پیری بود این ماجرا پیش آن پیر تقریر کرد که ای خواجه
درین زیر چه سرّاست هر چند زیر آن گوشت آتش میکنم آتش
در و کارگر نمی کند پیر گفت ای جوان آن ساعت که توجه کردی
این گوشت با تو بود گفت بود گفت ای درویش آتش را
گناه نیست همنشینی هر گوشت و پوست که درین مقام رسد
آتش دوزخ برو کار نکند خاصه این آتش

نظم

بر زائران کعبه جفای کجا رسد ❊ همنشینی وَمَن دَخَلَه کَانَ آمِنًا

عزیز من گوشت پاره چون بواسطهٔ در خانهٔ کعبه در آمد آتش
این جهان برو حرام شد تو خود را بی واسطه در خانهٔ آتش

کن عشق در آر اگر آتش آن جهان بر تو حرام نشود من ضامنم نظم

بصدق دل برین در گر شتابی ❊ منم ضامن اگر باری نیابی

بشنو بشنو عزیز من مشتاق خانهٔ کعبه و مشتاق خانهٔ عشق هم دو
خود را بر آتش شوق می سوزند و از انصاف نباشد که سوخته را
دوباره سوزند آن آتش باز را که یا نار کونی برداً و سلاماً افروخته
اوست پرسیدند از آتش نمرود چرا نسوختی گفت سوخته را
دوباره نسوزند

نظم

امروز چو سوختم نسوزم فردا ❊ کس سوخته را دوباره سوزد هرگز

عزیز من سخن در ناخن میگفتم عشق ناخن را میان انگشتان گم
کرد باز بر سر حرف می باید شد چنین گویند وقتی ناخن با ناخن
برای میگفت ای آهن سخت دل کجا بر سر وقت من افتادی
مگر تو رقیب محبوب منی که هم قصد سر من داری از من ترا
در سالی هم درد نمی رسد تو مرا هر هفته درد می رسانی آخر
دردسر این دردسر هم مرا باشد که با چون تو آهن دل سر بازی
میکنم تو هیچ از سری خود خبر نداری که بر سر من جها می بازی

انک هر روز ترا تیز میکند و دست کرفته بر سر وقت من می ارد

از تو بی دین ترا افتاده است که سر یکی می برد مزد طمع میدارد

مع هذا صفای که از اینجاست او هم محروم میرود **نظم**

انک ضایع نکرد خارستان ⁂ بوستان را کجا کند ضایع

هر که با دشمنان به بخشاید ⁂ دوستان را کجا کند ضایع

سبحان الله من در صنعت ناخن که سر ناخن از لطافت خالی

نیست قلم می زنم خصم که انکشت او جون ناخن لایق قلم کردنست

و در دست او ناخن برای هم ذکر قلم می کند اکر ناخن از انکشت

جدا کردن روا باشد او را نیز ذکر قلم ما کردن روا باشد **نظم**

تا بهر ناخن مرا امروز بر معنی است دست ⁂ خصم جون ناخن ز دست من همه خون می خورد

سخن ناخن خواستن از ناخن دراز شده است میخواهم بعقلی

در ردیف ناخن کوتاه کنم

نظم

سخن را بابنان همه امی اولی ⁂ ولی بسیار شد کوتاه می اولی

اینک همچنان کرده آمد

الغزل نظم

اکرچه دیده ام بسیار ناخن ⁂ ولیکن کو بدین هنجار ناخن

بجون عاشقان خود را نیالای ⁂ که خواهد یافتن آزار ناخن

نصیحت در دل بی دل کند کار ⁂ بسندانی کند کر کار ناخن

مرا ناخن سیه شد از غم تو ⁂ کند که کر سیه بیمار ناخن

رقیب ار جه خراشد ظاهرم را ⁂ جه خواهد کرد با کهسار ناخن

جه بیهوده تخم با بخت ابتر ⁂ نیاید بس جو با دیوار ناخن

ز تو بیزار کردد نخشبی هم ⁂ ز انکشت ار شود بیزار ناخن

ناموس سی و دوم در مناقب سینه

افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه فویل

للقاسیة قلوبهم من ذکر الله اولیک فی ضلال مبین ای صندوق

سینهٔ تو از جواهر معرفت مملو صندوق سینه را جون سایر

صندوق تصور مکن و سینهٔ سنی را استخوانی جند مخوان که درین

استخوانی جند که مجموع او سینه است جندان حکمتست که اکر

شمهٔ ازان در عالم ظهور آید صد صندوق مملو کردد **نظم**

انجه در صندوق سینه کرده اند ⁂ سینه صندوق داند قدر آن

وان شنیده باشی که وقتی عالمی که صندوق سینهٔ او از جواهر قران

مملو بود وقت نزع دست بر سینهٔ خود می مالید و میگفت
ای سینه بکدام نفایس ترا پر کرده بودند و در دنیا فرستاده و از
دنیا همچنان پر بازمی روی

نظم

سالها از سینه در تاریختم ** کوشه از سینه ام خالی نشد
صندوق سینه را کدام شرف ** ازین بالاتر که متاع جون دل
درو نهاده اند

نظم

تا دل سی پاره بصندوق ماست ** صد دبران در ته عیوق ماست
تا از کیفیت سینه و دل رمزی در سرّ من فرو خوانی اند روزی
جندین بار آیت رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي میخوانم و سوره الم نشرح
لک صدرک بر زبان می رانم مگر از انشراح سینه چنانچه
حقیقت معرفت میسر نشود مگر هم از معرفت آری نور آفتاب
را نتوان دید مگر هم بنور آفتاب

نظم

گرچه سینه مید هند این خلق عالم را ولیک ** هر کسی را انشراح سینه کمتر می دهند
طایفه که ایشان را انشراح سینه حاصل شد ایشان نه
از دوزخ گریزند و در بهشت آویزند خواجه ذوالنون شرح

شرح سینه او از تقریر مستغنی است میگوید در غلبات وقت و
در سرّ من فرو خواندند ای ذوالنون ما خلق عالم را برده جزو
آفریدیم دنیا برایشان عرض کردیم نه جزو از ایشان بدنیا در آویختند
یک جزو ماند آن جزو نیز برده جزو شد بهشت برایشان بر
جلوه کردیم نه جزو ازان در بهشت آویختند یک جزو ماند آن جزو
برده جزو شد دوزخ برایشان نمودیم نه جزو ازان برمیدند یکی
جزو ماند که آن یک جزو نه از دوزخ گریخت و نه به بهشت
آویخت و کار همان جزو دارد آری رابعه که در جهان حد عالم
زن مرد وش جون او نبود گفتی الهی اگر من ترا بطمع بهشت
می پرستم بهشت بر من حرام گردان و اگر از بیم دوزخ می
پرستم مرا هم بدان دوزخ بسوز و اگر ترا هم از برای تو
می پرستم دیدار خود را از من دریغ مدار

نظم

با وصل و فراق نیست کار ما را ** ما بر تو هم از بهر تو عاشق گشتیم
اصحاب باطن در سینه قوتی داده اند که بقوت آن قوت بی ساز
حرب و بی آلت جنگ صفها را برهم می زنند و لشکرها را

منهزم می گرداند چنین گویند روزی شقیق بلخی که ازین جلاب چاشنی
تمام داشت میان تودهٔ گل نشسته بود و گل می بوید گفتند
لشکر کفار در رسید او بقوت سینه آن لشکر را منهزم
گردانید دران حال منافقی انجا رسید او را دید میان تودهٔ
گل نشسته گفت ای خواجه این چه رعنایست خواجه فرمود

نظم

آری کوته نظران همه در بوئیدن گل پیچند اما در شکستن لشکر نه
دولت آن امنست ای آئینه دل ؛ که از وی جان من در صفت جوش است
بباطن شورها دارم درین بین ؛ دران منگر که ظاهر کس خوش است

بدان که ترکیب سینه از هفت پاره استخوانست و درمیان ان
استخوان عضروفی است پهن آن را عضروف خنجری خوانند بنابرانکه
بر خنجر می ماند آری جراحت باطن ما امروزه نیست سینهٔ ما خنجری
با خود آورده است

نظم

دل نبود و بود دروی درد عشق ؛ از دل پر درد این غم کی دود
بجانانی که در دل انسان ما نهاده اند دود از قعر دریا بر می آرد و آتشی
که در سینهٔ سوزانی ما داده اند آب آتش جهنم می برد

نظم

بس که

بس که از سوز سینه پخته شده است ؛ دل من از کباب می جر بد
تا سینهٔ سوزان ما را چون تنور تافته اند ما را ازین تنور هم طوفان افتاده
است

نظم

وا از گرمی سینه دود دریع میرود هر سو ؛ ازین تنور هر لحظه دو صد طوفان برون آید
ای گرم باطن ما را از گرمی باطن خود جای گله نیست آتشی که از آتش
دان پره زنان خیزد وقت باشد که همه شهر می سوزد آتشی که
از کانون مردان خیزد اگر همه جهان بسوزد چه عجب

نظم

سوز سینه هم دل و هم دین و هم جان سوخت ؛ آتشی کز خانه خیزد هیچ دانی چون بود
من که سینهٔ خود وقف خیال خوبان کرده ام میخواهم سینه خود را
سراسر بنگاه و مطلوب خود را درو اندازم و عاقبت روزی
همچنان خواهم کرد

نظم

سینه خود پاره خواهم کرد جانا بر کشید ؛ پس بجا جان درون سینه او را در کشید
وقتی زلیخا که در صندوق سینه جز جوهر عشق یوسف نداشت
بر سر کویی نشسته بود یوسف که در صحن سینهٔ او اصلا نقد محبت
زلیخا نبود دران کوی میگذشت تا دید که عصاکش زلیخا بود

کفت ای زلیخا یوسف می رود زلیخا هیچ نکفت باردوم کفت
یوسف می رود هیچ نکفت جون بار سیوم کفت زلیخا کفت
ای بیخبر یوسف کجا تواند رفت سالهاست یوسف را در
صندوقچه محکم کرده ام وقفلی جنان برو نهاده ام که کلید
آن صندوق را بجز تا به تواند کشاد تاید کفت آن صندوق کدامست
کفت صندوق سینه

نظم

نیست آواز سینهٔ من رفتنی ⁂ از حرم دیرینه محرم کی رود

سبحان الله من سخن در سینه آغاز کرده بودم بجانان سینه
سخن کجا انداخت آری تب زده ترهات بسیار کوید
باز بر سر حرف می باید شد

نظم

نخشبی در کفت خوش سفتی ⁂ هم بدان نوع در سخن شو باز
از سر حرف خویش حرف مکن ⁂ بر سر حرف خویشتن شو باز

سینه چیست صندوق اسرار درج انوار کانون مشتاق
تنور عشاق

نظم

سوز سینه کرد بریانم زسوز ⁂ سینهٔ من خود کم از تنور نیست

سینه چیست پیشوای صدر لقب منشاء اجناس ادب محصل نه
اما حاصل نخشبی نه اما صاحب دل

نظم

کرچه تو صاحب دلان دیدی بسی ⁂ نیست همچون سینه یک صاحب دل

استعدادی که در سینه است اکر هم در وصف سینه بمعرض ورود
دشمن را از استماع آن درد سینه خیزد و در مذهب ماجرا
سینهٔ دشمن هم جایز نیست بنقل هم در ردیف سینه
کراحت جراحت سینهاست اختصار کرده آمد

الغزل

ای روی تو بوستان سینه ⁂ غمهای تو دوستان سینه
مردم ز غم تو با کی کویم ⁂ این اندهٔ بی کران سینه
کردی تو میان سینها جای ⁂ خود جای تو به میان سینه
یارب چه جهان ستانست عشقت ⁂ بکرفت همه جهان سینه
بشکست چه کشم جز استخوان نیست ⁂ در کاسهٔ مغز و خوان سینه
عشق تو بجای مغز یابم ⁂ ور بشکنم استخوان سینه
بشنو ز ضیاء نخشبی هان ⁂ این قصه هم از زبان سینه

اجناس ادب

ناموس سی وسوم در مناقب دل

صاحب دلانی که همه دل اند اگر من دل داده را دل دهند

بقوت دل مرا قوی دل گردانند از دل پریشان که چون زلف

دلبران مشوش است در چیز ظهور آید

نظم

گر بمن صاحب دلان یکدل شوند ❀ انچه دل را زدل بیرون کنم

زنده دلان چنین گویند مقلب القلوب تعالی وتقدس که

کانه علیم بذات الصدور علیم علام اوست در دل چندان لطافت

نهاده است خلت السورة عن تقفیرها اگرچه در خزانه سینه

انسان هیچ گوهر گرانمایه تر از دل نیست اما دلبران که نقاب

خزینه دل اند این گوهر را آسان از خزینه دل بیرون می برند

دل شوریده ام را دل ربایی چنان برده است کز کوری عصایی

وقتی صاحب دلی من بیدل را که از بیدلی کار بجان رسیده

است میگفت ای بیدل دل چه باشد گفتم

نظم

چه پرسی تو زما کیفیتی دل ❀ که ما از دل سخن نامی شنیدیم

رابعه که رابعهٔ زاویهٔ رابع نور از دل پرنور او اقتباس کردی

وقتی در غلبات وقت خویش می گفت خداوندا یا دل من

بمن باز ده و نیاز بیدلان بپذیر اما من که از دست دل

بجان گرامت در دل شب چنین گویم خداوندا اگر دل ما در دست

ما نیست در قبضهٔ قدرت خدایی توست تو مقلب القلوبی

دل ما را چنان گردان

نظم

تو مژده صد ساله کنی زنده زفضل ❀ کیرم که برده است دلم باز زبان

عزیز من در عشاق مانرد لبد بر بسیارست اما عاشق را که بیدل

خوانند مدتی مرا شبه بود که این خطاست یا صواب

تا وقتی بر سبیل امتحان ربودهٔ خوب رویی را گفتم ای

برادر ترا خلق بیدل میگویند ولقد نعلم انک لضیق

صدرک بما یقولون او فریاد براورد هیهات هیهات

که ما را از بیدلی دلتنگی باشد ما دل داده ایم و بیدل

خریده دل چون نیکو نگریستیم هنوز ارزان یافته ایم و آن

شنیده باشی که وقتی ابراهیم ادهم که درویش سلطان وش بود

وقتی درویشی را دید که از دست درویشی می نالید گفت ای
درویش مگر تو درویشی را بجان یافته که ازو می نالی گفت
ای خواجه درویشی را بها بسم خرند گفت من باری بجلکی خریده
ام ولی چون نیکو دیدم هنوز ارزان یافته ام عزیز من درین جامه
که مایم نیک نامی درو بدنامیست و بدنامی درو نیک نامی نظم
نام من باید میان نام بدنامان نبشت ٭ تا مگر اندر جهان بیرون برم نامی ازان
بباید دانست هر عضوی که در وجود انسانست صورت علاحده
دارد اما دل ازانهاست که هم صورت علاحده دارد و هم روح
علاحده و نیز دیگر بعضی روح ناطقه همان روح است صورت
دل را از خلاصهٔ عالم اجسام ساخته اند و روح دل را از خلاصه
عالم ارواح پرداخته تا بدانی که دل خلاصهٔ هر دو عالم است
و آن شنیده باشی که وقتی صاحب دل در مسجدی
نماز می گزارد اما باران می بارید هر بار دل او جانب حجره و خانه
میکشید اما از گوشهٔ مسجد آوازی شنید ای درویش بدین
نمازی که میگزاری بر ما منت نیست زیرا که هرچه در تو لطیف است

هر بار در حجره می فرستی و هرچه کثیفست در مسجد میگذاری نظم
هرچه کار دنیست در تو دل باشد ٭ و انچه جز دل تمام گل باشد
سبحان الله عجب رسمی است معشوق بر عاشق گل همه بگذارد و از
دل بردارد و هیچ معلوم نیست که او را ازان دیوانه چه منفعت است
نظم از دل دیوانهٔ خود در شک می اید مرا ٭ کین چنین دیوانه دایم چرا پهلوی اوست
ای اهل دل سالهاست دل کم خون منست جگر مرا خون میکند هر
بار مرا در غم خونخواره دلبران می افکند مردمان از دشمنان محنت
بینند من از خون خود نظم
از دوستیش طعنه زن دشمنان شدم ٭ آنرا که دوست اوست بدشمن چه حاجت
طرفه تر اینکه هر بار اعتماد بر دل میکنم و بر گفت بزرگان نمی
روم که بزرگان گفته اند بر دوستان ناآزموده اعتماد کردن از حزم
بعید باشد با دشمنان آزموده چه رسد نظم
مردمان امروز گفت دوستان کم می کنند ٭ نخشبی را باش کز دل گفت دشمن میکند
استغفر الله این چه سخن است که میگویم و دل را که خدمت اول
خوبانست در معوض چه میدارم نزدیک زمرهٔ دلان دل از جان شرف

(صد منت)
دارد بنا برانک اکر عاشق بمعشوق کند که جان از من بستان قبول
نکند اما هواره معشوق در عشق آن باشد که از عاشق بکدام دل توان
برد

نظم

دل ز مردم جهان برد دلدار ❊ کوشش در کوشش کس خبر نشود
اکرچه خانه برانداز سینه دلان دلست اما شرف دل همین
بس است که دل خانه دوستست ولهذا جنیدرا رحمة الله علیه
که همه دل بود بی دلی پرسید ای دل اصحاب قلوب
از برتو دل تو خوشی خوشی چه باشد کفت آن دم که دوست
در دل باشد

نظم

خوشی دل ز دوستان باشد ❊ تا تو در دل نه دلم خوش نیست
دل آن خزانه ایست که چون نقد معرفت در خزانه دل ابو بکر
نهادند عمر میکفت یالیت پا بجای این خزانه بمن دادندی اما
عیب دل همین است که کردنده است اکرچه این هم عیب نیست
ولهذا هم جنیدرا رحمة الله علیه پرسیدند که میان دل مومن و دل
منافق چه فرق است کفت دل مومن روزی هفتاد بار بکردد

ودل منافق هفتاد سال یکبار هم نکردد آری دل بر سه نوع است
یکی بمنزله کوه است یعنی هیچ بادی اورا نتواند جنبانید دوم
بمنزله درخت است یعنی باد اورا در حرکت تواند آورد اما از
جای نتواند جنبانید سیوم بمنزله برک درخت است یعنی هر
بادی که هست اورا در حرکت تواند آورد

نظم

مرد کردنده نیکو نبود ولیک ❊ مرد را دایم دل کردنده به
عزیز من هیچ میدانی که آتش در سر و پای من از چه زده اند و مرا
در آتش بی دود عشق برچه بریان کرده اند روزی خوب روی خوا
ست تا در دل من که آتش کده محبت عشق است خانه سازد
مرا افسوس از وقت افروخته او آمد نه از دل سوخته خود کفتم
تو پی چیزی باشد که آنچنان بهشتی در چنین دوزخی خانه سازد
با خیال او کفتن کرفتم

نظم

در دل کرم من مکن خانه ❊ با جهنم چکار دارد حور
(مان)
قهر حسن از این سخن کرم شد و آتش عشق را اشتعال داد
و دود از نهاد وقت من براورد و ظاهر و باطن مرا چنانچه

می پنی بسوخت آری ذوالنون مصری میگوید وقتی در بصره قلندری
را دیدم ماهی حاصل کرده بود میخواست که آنرا بریان کند از خانه
آتش خواست ندادند قلندر سر بالا کرد و چیزی بگفت در
حال آتش در بصره افتاد و تمام شهر بسوخت قلندر ماهی بر سر
چوبی نهاد و بدان آتش بریان کردن گرفت ذوالنون گفت
چه میکنی گفت ای خواجه آتش این چنین خواهند گفت آری
کسی که ما را آتش خواسته ندهند ما آتش در خان و مان او
چنین زنیم

نظم

ضیاء نخشبی آهسته دار آتش آه ⁂ نباید از دمت شعله در زمانه فتد
عزیز من هر چند میخواهم از حرف دل نگذرم اما دل گردون
هر سوی می برد از حرف نمی باید گذشت دل چیست
القلب جسم مخروطی کهیئة الصنوبر قاعدته فی وسط الصدر و راسه
فی جانب الیسار و مواجه و رمانی دل چیست رئیس تن کیش
بدن سلطان اعضا برهان اجزا سرمایه برتری مضغه صنوبری
نظم قلب سره سره مبسره عرش ثانی کاخ نورانی

آدم که

آدم که بکرسی خلافت نشست ⁂ زان بود که عرش داشت اندر سینه
بشنو بشنو اندرانج برکالبد ابو البشر صلوات الله و سلامه علیه
سلطان صاحب دلان عالم بود هنوز میان مکه و طایف دست
کاری قدرت میرفت روزی ملایکه بر ابلیس رفتند که ای
معلم عالم ملکوت این چه قاعده است که بر روی زمین تمهید
می کنند شکوه این شخص در باطن ما قوی جا کرد یکی بر خیزید
و گرد او برآی که این چه تعبیه است که انگیخته اند و ندانستند که
این تعبیه ایست که آن معلم را دفن دور دید خواهد کرد ابلیس که
مردود دلهاست بر سر وقت آن صاحب دل رفت چون
نظر او بر وا افتاد از شکوه آدم خفقانی در دل او بدید آمد گفت من
در لوح محفوظ نبشته دیده ام که حضرت صمدیت را تعالی و تقدس
دشمنی باشد نام او ابلیس مگر این آن ابلیس خواهد بود
نظم نخشبی هیچ نیست میدانی ⁂ تهمت مس بر زری بستن
زشت باشد ولیک صد باره ⁂ عیب خود را بدیگری بستن
ابلیس در درون آدم که در کوشک خلیفتی بود بار یافت و زد

وار درون در کوشک در رفت در هر عضوی که می رسید می گفت

سهلست اما جون بدل رسید هر سری که در عرش عظیم دید

بود دران مضغهٔ صنوبری بدید یعنی جنانجه در عالم کبری عرش را

محل استواء صفت رحمانیت یافته بود مع شی زاید و هو

قبول الترقی

نظم

عرش بالا نرجه شد شد زان نکردد زانکه ؛ عرش دل را هر زمان کار بالاتر بود

کوشک تن آدم اکرجه خالی بود اما نکاه بانان بسیار داشت

او را بکرفتند که ای دزد تو درون کوشک خلیفه جکنی خواستند

تا او را در حال سیاست کنند و بر دار پایدار لعنت کشند

اما هنوز وقت نرسیده بود جند روزی مهلت یافت

اما محققان برآنند که جون ابلیس در دهن آدم که عالم صغری

بود در رفت جمیع اجزا و ارکان او بنمودند مکر دل را که عرش

ثانی بود از و مستور داشتند آری ابلیس دزد راه بود و دل

آدم خزینهٔ معرفت و بقدر امکان خزینه را از دزد مستور داشتند

جون از اینجا بیرون آمد با ملایکه آغاز کرد آن شخص دل

نزارد

نزارد و در کسی که دل نباشد از کل باشد زمی کودل که

ابلیس بود آدم را که همه دل بود کل میکفت

نظم

صبح را خورشید داند منزلت ؛ شام کی داند که فضل صبح جیست

ای برادر هیچ میدانی دل آدم علیه السلام ابلیس را علیه اللعنه

آن روز از جمال خود محروم کردانید از آنک در ازل رفته بود که او

مردود دلها شود و درویشان کویند بباید ترسید از آن روزی که

یکی از یک دل بر افتد جون یک دل آدم آن روز او را رد

کرد تا قیامت پیش او را هیج دل قبول نکند

نظم

کز آسیب دل از پا در افتد ؛ مبادا آنکس که از دلها برافتد

ای قبول دلها سخنی که از دل باشد بر دل زند اکرجه من از

دل بیزارم مع هذا از خون خود یکبارکی نمی توان برید سخنی از

دل خواهم کفت اکر دل داری دل بمن دار و سخت دل بکدار

و بدانک دل که در و جمیع حیوانات مشترک اند مضغه ایست

صنوبری زیر سینه جانب پهلوی جب و همین مضغه را که اصحاب

ظواهر دل می خوانند دلی است روحانی که شرف و منزلت

دل بواسطهٔ آن روحانیت و عقل نتیجهٔ آن دل روحانی
است و سلطان عشق که علی الدوام بر بنگاه دل زند از عداوت آن نتیجهٔ عقلیت زیرا که میان عقل و عشق تضادی
کلی است بنابر آنک عقل مصلحت اموز است و عشق سلطنت
سوز قدر این عبارت کسی داند که تاج مرصع مملکت را بکلاه
پلاس عشق بدل کرده باشد و ذوق آن اشارت کسی یابد
که رواج ممکل سلطنت را بگلیم سیاه شوق عوض ستده بود

نظم چه سرّست اینک مکویم چه سرّست ❁ کجایی ای شه ادهم کجایی

هر عضوی که در انسانست محل چیزی است چنانچه دماغ محل
تفکرست و معده محل رطوبات و دل محل عقلیت اما هیچ
نمیدانیم محل عشق کدام عضوست عشق مر عشاق را بمثابهٔ روح
و روح را محلی معلوم نه پس عشق را هم محلی معلوم نباشد
یا خود چنین کویم حسن را در معشوق محلی معین نیست یعنی
تمام معشوق حسنست پس عشق نیز در عاشق تمام معین نباشد
یعنی همهٔ او عاشق باشد نظم

تو ز سر تا بپا همه چشمی ❁ من ز سر تا بپا همه عشقم
یعنی کویند دل در بلایی عشق چشم می اندازد آن سخن کوته
نظرانست بنابر آنک نور بصرست و نور بصیرت نور بصر در
چشم باشد و نور بصیرت در دل و پیش نور دل نور چشم همان
قدر لمعان دارد که پیش نور آفتاب نور چراغ پیوه زن میکنی
نور چشم چه خواهد دید اکر پیراهنی در میان حایل شود نداند
که درون پیراهن چیست اما نور دل از ثری تا ثریا به بیند قیل
نور الحقیقة خیر من نور الحدیقة کسی که بچشم باطن چندان نه
که بچشم ظاهر توان دید او لولا الابصار او را کور مادرزاد خوا

نظم انکس که بچشم دل نه بیند چیزی ❁ سهلست بچشم کل چه خواهد
بینا بان کویند هیچ کس نباشد که او را چهار چشم نباشد
دو چشم در سر و دو چشم در دل اما همه کس را چشم
دل کشاده نباشد آری ابواب سعادت علی سبیل
العموم نکشایند بر هر که چشمهٔ سعادت خواهند کشاد
چشم دل او را بکشایند و از عرش تا فرش بدو نمایند

فمن یرد الله ان یهدیه یشرح صدره للسلام **نظم**

جون سرمه بجشم دل کشیدند ترا ∴ آن چیست دران جشم تخواهی دیدن

ای روشن دل اکر جشم دل تو نورانیست جشم جز بر روی

محبوب مکشا و دل جز در زلف مطلوب مبند دولت آن

دلی که خستهٔ خنجر محبوب است و سعادت آن جکری که مجروح

دشنهٔ مطلوب است **نظم**

دل که کرفتار نکاری نشد ∴ در صد و هیچ شماری نشد

آتشی که در آتش دان سوختهٔ دلان باشد دود از قعر

دریا برآرد و دودی که از کانون غم اندوده باطنان خیزد

رخسارهٔ آفتاب را سیاه کرداند **نظم**

کوئی زردم جه می بینی یک آه دودکون ∴ کر برآرم دیدهٔ آفاق دیکرکون شود

وقتی صاحب دل مرا پرسید درستی دل بجه حاصل میشود

کفتم بشکستکی دل انا عند المنکسرة قلوبهم **نظم**

تخشی خستهٔ باش پیوسته ∴ مردمان کرجه خستکی نخرند

زان سوی این جهانت بازاری ∴ که در جز شکستکی نخرند

صاحب

صاحب دلان دانند که این سبب دل جه میکوید در خانه اکر کس

است یک حرف بس است اکرجه از سخن دل دلکرفته

نشود مع هذا از کلالت نازک دلان می ترسم

بخواهم بغزلی هم در ردیف دل که مقوی دلها باشد اختصار

کنم همچنان کرده آمد **الغزل**

ای زیر حکم شاه جمالت جهان دل ∴ داده بتو بصدق جهان عنان دل

دندان خود درون دل خسته ام ببین ∴ وقتی نیزهٔ تو اکر استخوان دل

سود دلم نبود ز عشقت مکر زیان ∴ جانان رو مدار بیک بار زیان دل

لفتی دل تو از سخن تو مکر که کشت ∴ هرکز نباید این سخن از خاندان دل

زلفت که نردبان دل زار ماشق است ∴ معراج عاشقانست از آن نردبان دل

هرروز کس بداد دردم نمی رسد ∴ بعدیست از جهان کل تا جهان دل

بشنو بکوش دل سخن تخشبی کراو ∴ وقتی سخن نکفت مکر از زبان دل

ناموس سی و جهارم در مناقب روح

الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین ای جان جان

ازان فدای نام روح الارواح اکر بکوش جان سماع کنی

قوتی که باگوش جان توان شنید با تو بگویم نظم

چون من از جان پیش تو گویم سخن ؛ تو هم از جان بشنو از من نه گوش

ای بو از جان سخنی که از زبان گویند سهل باشد میخواهم از جان

سخن گویم بدانک ترکیب آدمی از روح و جسد است جسد

از عالم خلقت است و روح از عالم امر الا له الخلق والامر نظم

این امر چه امر است ندانیم چه چیز است ؛ احسنت زهی حقه پر در متقفل

ای راحت روح حیران نقیبان عالم اجتهاد که در حصن حصین

قل الروح من امر ربی که چون قلعه قلعی چرخ بی پیاغ است

چگونه در رفته اند و جواهر اسراری که درین خزینه معموره مدفونست

چه شکل دامن بدامن بیرون آورده تا کار بجدی رسیده است که

روح را حدها گفته اند و تعریفها کرده اهل تفسیر میگویند الروح شیء

استاثر الله بعلمه و لم یطلع علیه احد و ائمه لغت میگویند الروح

جوهر الحیوة و بعضی میگویند الروح الذی لا یحصل الحیوة الا بوجوده

والنفس التی لا ینبعث الهوی الا بها نظم

جانت همه زندگیست نفست همه تن ؛ بر نفس چه دل نهاده بر جان نه

بزرگی

بزرگی را پرسیدند میان روح و نفس فرق چیست گفت الروح

نور کل حق و ظلمة النفس و هی اصل کل شر نعوذ بالله من مکرها اگرچه

روح را هر کسی تعریفی و تشبیهی کرده است اما بنزدیک من هیچ تشبیهی

ورای آن نیست که حکیم کرده است حکیمی را گفتند روح چیست گفت

روح در نفس همچنانست که بصر در مقله یعنی همچنانکه در مقله کثیف

قوت باصره است در نفس کثیف قوت روح هم بدان مشابه است

اما روح انسانی را دو قوت است یکی قوت نظری دوم قوت

عملی اما قوت نظری قوتیست که روح انسانی بواسطهٔ او صور تمام

عقلی از عالم غیب قبول میکند و قوت عملی قوتیست که روح انسانی

بواسطهٔ او در عالم اجسام تصرف می تواند کرد نظم

ترکیب تن و جانست عجب ترکیبی ؛ یارب چه تصرفست جان را بر تن

عزیز من چنانک روح را تعریف کرده اند نفس را نیز تعریفها

کرده اند اهل لغت میگویند نفس الشیء وجود ذلک الشیء والنفس

ناطقة هی للانسان دون غیره ائمه شرع میگویند النفس هی الریح

الحارة المظلمة والروح هی الریح الباردة النیرة والجسد هی القالب

المرتب المرکب ابن عباس گوید فی جد ابن آدم نفس
وروح فاذا نام العبد قبض الله تعالی نفسه ولم یقبض روحه
عزیز من این همه دیگران گفته اند اما من چنین میگویم در حقیقت چیزی
که خلق را چندین اختلاف باشد حقیقت او کسی را کجا شود
قُل الرّوح من اَمرِ ربّی

نظم

در جان چه سخن کنم چه جای سخن است ⁂ در منقبت روح قل الروح بس است
بشنو بشنو هیچ روز نباشد که میان جان و تن چندین بار گفت
و شنید نشود جان لطیف که از عالم لطافت است چون آن تو را
کثافت را باخود قرین پند گفتن گیرد یالیت بینی وبینک بعد المشرقین
فبئس القرین

نظم

ای کاش ندیدمی جمالت ⁂ کآواره کیم همه از آن شد
چه بودی اگر چون من پاک بصحبت چون تو پلیدی پاک گرفتار نشدی
که قریب است که از اثر صحبت ناپاک تو نزدیک است مرا
ناپاک گرداند و این بدان ماند که وقتی پادشاهی پسری داشت
بغایت پلید طبع و کند خاطر او را بر معلمی فرستاد که این را تعلیم

علم کن

علم کن معلم در پی او سالها زحمت دید در وا صلا رشدی حاصل
نشد روزی معلم او را در دست گرفت و بر پادشاه برد و گفت
ای شهریار این پسر خود بستان که این از صحبت من رشید نشد
اما نزدیک است که من از صحبت وی پلید گردم

نظم

بارها از وصال خویش جان نو نداد ⁂ لیک نزدیک است جان کهنه بستاند زمین
باید دانست که احوال ارواح من جمیع الجهات مضاد احوال
اجساد است زیرا که ارواح بر قول حکما جواهر مجرد اند و اجساد بر خلاف
آن و ارواح علوی لطیف و نورانی اند و اجساد سفلی کثیف
و ظلمانی و قوت ارواح از معرفت و مکاشفات باشد و قوت
اجساد از لذات و مشتهیات روح مسکین را امروز با کسی قران
داده اند که در جمیع جهات بینهما مباینت و مسافرقت

نظم

همنشینم نیست در عالم مگر اندوه او ⁂ جان من بر لب رسید از صحبت این همنشین
اینک هم ازین سبب است که چون روح روزی از صحبت تن
خلاص می یابد با او دیدار بقیامت می افکند

نظم

گر بیابم زان ستم پیشه خلاص ⁂ پیش وقتی نگذرم در کوی او

سمنون محبوب که عقلا دیوانه سخن او بودند گفته اول وصال العبد
الحق هجرانه لنفسه واول هجران العبد من الحق مواصلته لنفسه نظم
تا تو از خویشتن برون نایی ∴ نتوان دید روی بینایی
عزیز من روح سبب حیاتست ونفس سبب ممات پس انصاف
این اقتضا کند که روح را بپرورند ونفس را هلاک کنند اما تو مثلا
معکوس کرده روح را می کشی ونفس را می پروری ای درویش
نفس تو مطیهٔ تست اگر این مطیه را می پروری باری بدان نیت
پرور که او را هم درین راه قربان خواهم کرد ولهذا حبیب عجمی که همه
جان بود چنین میگوید که من نفس خود را از مالکی اصلی ده بار باز خرم پیدا
یعنی هر بار که از و چیزی در وجود آمدی که در مذهب محبت کشتن
او حلال شدی من ده هزار دینار صدقه کردمی وگفتی دیت
مسلم نیست مگر همین ده هزار درهم آری صادقان این راه
که اندک رعایت جانب نفس کنند از برای آن کنند تا او را
هم درین راه قربان کنند وعاشقان این بارگاه که سر را گردن
کرده گردند از برای آن کردند تا او را اندرین بارگاه سپر سازند

کرامید

بیت

گر امید خیال او نبود ∴ چشم را نام خواب خوش نابد
بشنو بشنو اگرچه میان جان وتن در لطافت وکثافت چندان
فرق است که میان کثافت ولطافت مع هذا آدمی عاشق تن است
نه عاشق جان اگر عاشق تن نیست جان پیش تن چرا میدهد نظم
ای دل وی دوست چونک همه مردنست مرا ∴ خوش وقت زنم که پرده حضور دوست
وقتی زنم باطنی که از زنم کی باطن همه جان بود مرا می پرسید
عاشق را محنت عشق اغلب بر دل باشد ویا بر جان گفتم
ای خواجه عاشق را بی دل خوانند چون دل از دوست خبری
یابد که از عشق محنتی نامزد او گردد بمجرد ملاقات خانه خالی میکند
و بسلطان عشق می سپارد و خود معتکف کوی محبوب میشود
اما جان شهریار تن است و او را بیرون شدن ممکن نه سر بلای
که از عالم عشق نامزد خواهد شد بر سر جانست نظم
در تنم بود دست وقتی جان وتن ∴ دل برون شد جان من جان میکند
با خود چنین گویم چون معشوق بخنجر جفای دل عاشق را پاره پاره
میکند دل از سر دیوانگی که در دوست با معشوق دعوی خون میکند

و دو گواه چشم با خود می برد و پیش قاضی عشق مظلمت میکند
معشوق هم حضور قاضی گواه چشم را چنان جرح میکند که خون ازو
روان میشود و هر دو گواه ازان محکمه گریان باز میگردند چون
دعوی دل ساقط میشود مجلس دیگر معشوق دل را بر قاضی
عشق می برد و از عنایت قاضی بر دل دعوی بندگی میکند دل میخوا
هد تا در حال به بندگی او اقرار کند جان مانع میشود قاضی چون
میداند که دل کردنی است از دل ضمان می طلبد دل جان را ضمان
میدهد چون از آنجا باز می گردند دل پشیمان میشود که این چه دیوا
نگی بود که من کردم من چرا در حال به بندگی معشوق اقرار نکردم در
ساعت خانهٔ تن را جان میگذارد و بیرون می شود و بر معشوق میرود
معشوق را چون با جان قصد جانیست جان را بر قاضی عشق می برد
و دعوی ضمانیت دل میکند جان از احضار دل کردن عاجز
میشود قاضی جان را در زندان تن حبس می فرماید و زنجیر گران هم
از زلف معشوق در گردن او می افکند و موکلان حواس بر سر او
گمارد بیچاره جان از سبب دل هر بار در چنین کشاکش در می ماند

ازین

ازین زندان خلاص خود چو بمرگ سپی پند **نظم**
قصد جانست اینک بر دل میکند هر بار دل ❀ گفتنی نیست این کجا آن دل کز نهانش شنود
ای برادر جان امانتهاست که روزی از تو رایگان خواهد رفت
اگر میخواهی که رایگان نرود و تو هر بار در محنت مردن نیفتی امروز
جان بده و جانانی حاصل کن و بجانان زنده شو من ضامنم اگر
هیچ وقت گرد موت بر دامن حیات تو نشیند **نظم**
گر چه کسی نیست ز مردن مصون ❀ زنده عشقند ز مردن برون
آنکه چنین زلف بلا تافته است ❀ دیر زیا عمر ابد یافته است
ای جان باز عشاق دو نوع اند یک نوع نفس پرست اندو
یک نوع عشق پرست طایفهٔ نفس پرست از سر نفس نتوانند خواست
اما طایفهٔ عشق پرست از سر جان توانند خواست ابوالقاسم
در اثنا مغازه
حکیم که در تن حکمت جان علاحده بود میگوید وقتی در سفر قبله
درویشی دیدم در غایت صلابت و یکبارگی تعجیل میرفت گفتم
ای این گفت الی بیته سال دوم آن درویش را هم دران مغازه
دیدم بغایت ضعیف شده و نیمی ازان باز آمده که بود اما

ازان شتاب تر می رفت گفتم إلیٰ این گفت من بیته الیه
اتفاق سال سیوم نیز او را همانجا یافتم گفتم إلیٰ این گفت
منه الیه با خود گفتم این سخن نه حد آن درویش است هذا بهتان
عظیم این سخن عاشقانیست که ایشان از سر جان آسان ترازان
خیزند که عاشقان دیگر از سر جامه بمجرد آنکه مرا این خیال در
خاطر گذشت درویش بایستاد و تبسم بکرد و نفسی بر آورد
و جان بجان ده داد افسوسی در ظاهر من ظاهر شد گفتم
این چه خطران قلب و اندیشهٔ فاسد بود که من کردم که از سبب
من این چنین سر بازی بیجان شد من ردای او که از و هم بوی
جان تازه می آمد بر سر و روی آن جانباز افکندم و خود بطلب
تجهیز او شدم چون زمانی از انجا باز آمدم ردای یافتم و درویش نه
با خود گفتم مگر او را [illegible] برد از هوا آوازی شنیدم ای ابو
القاسم درویشی را که تو در زیر آن ردای می طلبی او را مالک دوزخ
می طلبد نمی یابد و رضوان در بهشت میطلبد نمی یابد حمله عرش
می طلبند نمی یابند گفتم الهی آن کجاست آوازی شنیدم فی مقعد

صدق

صدق عند ملیک مقتدر یا ابا القاسم الفقیر لنا و الرداء لک نظم
بخشی جان بباز در ره عشق ∴ راه او نیست راه طنازی
گر چه در عشق پا بهاست بسی ∴ پایه اولین است جان بازی
سبحان الله افتتاح سخن کجا بود اختتام کجا شد مرا معظم مقصود
ازین مقدمه که جانست آن بود که شمهٔ از غم جان خود بجانان
گفته شود باز بر سر حرف می باید شد ای جان جان بازان
فدای رخسار جان آسای تو من از خوردن غمهای بسیار تو
از جان چنان سیر آمدم که جان هم از من سیر آمده است
ز جان خود بجانم جانم از تن   بود کامی که نا کامی بر آید
ای جان بی دلان بیاد لب چون جان تو زنده ام امروز غمهای تو با جان
چنان معقود و مخلوط شده است که من هیچ نمیدانم از جان
زنده ام و یا از غم تو   نظم
غم نیکو نبود ولیکن چون زتست ∴ در میان جان خود جا داده ام
ای نه از جان میخواهم یک روز جان در پای تو افشانم که
ملک الموت را هم ازان خبر نباشد ابو الحسن خرقانی گفتی

رحمة الله علیه خداوندا وقت نزع ملک الموت را بر من مغفرت
که مرا با او خصومت شود مرا جان دادهٔ کرم تست هم تو
از من بخواه به بین چگونه باز خواهم داد نظم

گر ترا از زو بران جانست ∴ از تو گفتن بده ز من دادن
ای از جان عزیزتر چون من امروز بتو زنده ام مرا صفت تو
عزیزتر از جانست اینک از برای مصداق این سخن غزل
هم در ردیف جان که هر جائی که در ردیف اوست سبب
حیوة عشاق است در قلم آمد

الغزل

ای زلف پایه پایهٔ تو نردبان جان ∴ ما را ز سوز خود چه رسانی زیان جان
کس را بشه نکتهٔ جان شبهه نماند ∴ تا لعل جان فزای تو شد ترجمان جان
خلقی ز جانست زنده و جان زنده از رخت ∴ تو دیر زی که جز تو ندیدیم جان جان
ای شهسوار چابک آهسته ران سمند ∴ یکبار دگر که توی هم عنان جان
مایم از میان تو زنده که فرق نیست ∴ امروز از میان خوشت تا میان جان
جانیست از دهان چو جانت علاج جان ∴ دندان تو در وی نه او استخوان جان
دلهای مرده را سخن زنده میکند ∴ جز نکتهٔ که گفت سخن از زبان جان

ناموس سی و یکم در مناقب پهلو

هلال پهلوی که از قوت پهلوی چون هلال از من که این پهلو ممواده
پهلو میکند اگر وقتی پهلوی من آید آن جراحت را که من از خنجر
پهلو شکاف او در پهلو دارم از مومیائی لب او التیام داده آید نظم

گر بر خاک بر پهلو شود پهلوی من سوده ∴ اگر آن یاوه گرد بی وفا پهلوی من باشد
عشق که از پهلوی شیران تراش کند مرا در عشق پهلوی کسی افکنده
است که او شیران را در پهلو میکند بار عشق که از برای تحمل او بشت
و پهلوی پیلان باید نزدیک است که مرا پشت و پهلوی این
بشکند نظم

چگونه خود بعشق چو تنگ مرا ∴ چون مغل نیست آهنین پهلو
چنین گویند استخوان پهلو بیست و چهار استخوان است
هر پهلوی دوازده عجب حالتی دوازده ماه عالم را یک پهلو دا
ده اند و یک ماه را هم جانب دوازده پهلو با خود چنین در هم
ماهی یک هلال باشد و در ماه ما بیست و چهار هلال است
اگر دو هلال ابرو هم بشماری و نقصان هلال نو گیری بیست و شش

باشد اگر بعدد هر ستارهٔ آسمان فلکی در وجود آرند در
هیچ فلکی یک ماه چنین نتابد که در وی بیست و شش هلال موجود
باشد

نظم

میان ماه و خورشید و کواکب ؛ چنین کوکب نبود و هم نباشد
بشنو بشنو هر چابک سواری را که بنگرند پهلوی او با یک
کمان باشد یاد دار اما محبوب ما که چابک سوار مضمار لطا
فت است هر پهلوی دوزده کمان دارد آن چیست او را
هر پهلوی عاشقی می باید کشت اگر پهلوی او چندین کمان نباشد
لشکر عشاق را چگونه تواند شکست

نظم

کمان بی زه است آن پهلوی خونخوار او ؛ کسی کو خورد تیرش پیش او پهلو نگرداند اما
چنین گویند وقتی میان کمان و پهلوی خوبرویی که همان جا نشسته
داشت گفت و شنید شد کمان که کشاکش شیرین لبان آن ندیده
بود بچاشنی خود غره شد و پیش پهلو که ملال تحت اوست
ذکر بیدری خود کردن گرفت پهلو را سخن کمان سخت نمود
گفت ای کمان این چه دبدبه زهی است پیش من که قوس

قزح را

قزح را هیچ میدانم سخن بلند میکنی مرا هم نیز دانسته که آن
[...]ن ضعیف را پیراهن زرد بود فریفته و بچاشنیها دروغ از زه
[...]رده هر چند آن مسکین که در قبضهٔ تو گرفتار شده است و در کشاکش
[...]ود هن باز مانده از راستی خود بتو می آویزد تو از کژی او را
[...]ر تاب میکنی بهرزه نیست که کمان گر زنجیر سخت در تو میکند و تو را
[...]زه در حلق کرده می آویزد گاهی چون مجرمان در شکنجه می دارد
و گاهی چون دزدان در کنده می کند چه چیزی که باندک آسیبی
[...]یکشنی و باندک تابی گره میشوی کمان چون شنید که پهلو او را
[...] میخواند فتبسم ضاحکا من قولها بعد از خنده بسیار گفت ای
پهلو چه باشد ما را گر میخوانی

نظم

از کژی خویش گژ میخوانیم ؛ راست میگویی تو ای سرو کسی
[...]ی بی انصاف کژی من وصلی است و کژی تو اصلی من از اصل
[...]گژ نیامده ام مرا کمان گر بشکنجه گژ کرده است در من قابلیت
راستی هست کل شیء یرجع الی اصله اما تو از اصل کج آمده
و در تو اصلا صلاحیت راستی ولهذا خلقت زن از پهلوی

جب است این جیت تابدانی که کژی زنان وجب داد
ایشان اصلی است نه وصلی ای پهلو بر تقدیری که من جون
از اصل کژم آخر حبشی مر حبشی را جگونه طعن سیاهی کند
آن نشنیده که وقتی مردی صبح که خواسته بود شخص او
پیش آمد بر سبیل تعجب با آن شخص گفتن گرفت ای خواجه
جنین که بگه خواستن هر دو مشترکیم این تعجب تو از جیست
کر نخندد سرو وقتی بر بنفشه زیبدش ٭ ور بنفشه بر بنفشه زشت باشد
جون من این سرگذشت کمان و پهلو اینجا رسانیدم دوستی
پهلوی من بود گفت از آن حصحص الحق می باید بگوی درین
وگو برحق که بود کمان پهلو گفتم من این وان نمیدانم اما وقتی
پهلوی محبوب خویش ذکر ملال می کردم پهلوی او ازین سخن
گرشد و از غصه ازین پهلو دران پهلو و ازین پهلو دران پهلو
شدن گرفت و نزدیک شد که بشکند با من آغاز کرد ای
انصاف ملال در جنب من جیست یکی کم صفایی انگشت

نمایی ابروی زایل سریع الزوال

نظم

سر زگرانه بر کند از پی یک مهی ملال ٭ لیک ز شرم ابروش هم زکرانه
ملال شکسته جو ب بدرست که از شام تا مغرب گریخته اگرچه شکسته
است اما کشتها بلند است و وقت بر آمدن که همان وقت فرو شدن
انگیخته است در خانقاه علوی اول مسلوخ شده است با آن طفل
یک شبه جه ماجرا او هرگز در نظر پیری نیامده ست او را در صو
صوفیان بالا جه کدر ملال اگرچه که پهلوی آسمانست اما او را
با پهلوی زمینیان جه نسبت نی نی ملال جون نعلیست بیرون
نداخته جون در کار نیست او را جه شرفت خاصه آن دم که او را
بیرون انداز ند

نظم

پهلوی زیبای خوبان تا بدید ٭ ماه نو را نعل اندر آتش است
جون پهلوی محبوب آن کلمات بگفت من خواستم پهلوی
محبوب از شرم بگدازم محبوب آغاز کرد ای فلان شرم ند
اری دعوی محبت ما میکنی و پهلوی ما نام پهلوی ملال میبری
کسی که پهلوی معشوق باشد ذکر پهلوی غیری کند او را به
عاشقان جا نباشد خود طرفه عاشقی باشد که او را پهلوی

معشوق از پهلوی دیگری یاد آید چنین گویند خواجه ابو یزید قدس الله
سره که سالها پهلوی او بر زمین نیامد خدمتکاری بود که سی سال
پهلوی او بود سر باد که پهلوی او آمدی گفتی نام تو چیست
روزی آن خدمتکار گفت ای خواجه سی سالست که من پهلوی
تو می دانی که نام چیست گفت ای درویش معذور دار که من از
مشغولی نام دوست نام خودم فراموش کرده ام نظم

من که از یاد عزیز رفته ام از یاد خویش ٭ از کجا یاد کسی زین بیش یاد آید مرا

عزیز من درین معنی سخن بزرگی یاد می آید بشنو خواجه حسن بصری
کرامت او پهلوسای معجز انبیا بود میگوید وقتی سخن سه کس مرا
در تعجب افکند سخن مخنثی و سخن مستی و سخن زنی
گفتند این سخن چه باشد گفت وقتی از مخنثی دامن بر چیدم
گفت ای خواجه از من دامن چه بر میچینی که هنوز حالها ظاهر نشده
است باش تا فردا بر سر آن دو راه رسیم که فریق فی
الجنة و فریق فی السعیر نظم

چیدن دامن ز من آخر چراست ٭ چون که خدای من و تو یکی خداست

باز وقتی

باز وقتی مستی را دیدم می لغزید میرفت گفتم ای خواجه پای
بهوش نه گفت ای خواجه تو پای بهوش نه اگر من بلغزم مستی
باشم لغزیده اما اگر تو بلغزی هوشیاری باشی لغزیده نظم

عصا از کور بردن سهل باشد لیکن این راهست ٭ کتاب از آستین چست پنهانان برند اینجا

باز روزی زنی را دیدم روی گشاده رفت گفتم ای عورت روی
بپوش عورت گفت من امروز از عشق مخلوقی چنان مستم که
نمیدانم روی من گشاده است یا پوشیده تو که محبت خالق
کنی هنوز چنان هشیاری که از روی گشاده و پوشیده من
فرق می توانی کرد نظم

نخفتی وامق ار جز عذرا ٭ کسی دیگر بدید وامق نیست
عاشق ار غیر نام دوست برد ٭ او بنزدیک عشق عاشق نیست

سبحان الله من سخن در پهلو آغاز کرده بودم از تیزی طبع
سخن در پهلو شد بیش از آنکه نفس بریده شده است
آن قطع می باید کرد و سخن پهلو چنانچه آغاز بود در ردیف
پهلو بانجام رسانید نظم

الغزل

زاشک خون من افگار پهلو ❊ بر اطلس می‌نهم هر بار پهلو
زعشق تو ز کار استراحت ❊ بشد عمری که شد بیکار پهلو
تو هر شب خفته بر بالین عزت ❊ و اهر شب بخاک خوار پهلو
چو تو پهلو نهی با انک زیباست ❊ چنان دان می‌نهم بر خوار پهلو
زعشقت از نصیحت کر بریدم ❊ نشاید یار را اغیار پهلو
به پهلو میروم چون قرعه پشت ❊ بصد ریش است ازین ازار پهلو
بود وقتی که پیند نخشبی هم ❊ دلی در سینهٔ دلدار پهلو

ناموس سی و ششم در مناقب شکم

طایفه که کره شکم آموز کره علاقهٔ دولت مسکین ایشان در کوه و صحرا افتاده است اگر کره شکم اگر کره شکم ابرو بکشایند نغزی که بصد کره شکم حاصل شده است نثار پای ایشان کنم

یک شکم دارم صدف سان پر ز در قیمتی ❊ گرچه بینم جوهری بی جنت در بیرون کشم
عزیز من گوی من و عشق هر دو توامانیم همچنین معاً معاً سر از یک شکم بیرون کرده

نظم

درد عشق از خانهٔ جانم نرفت ❊ ما و درد عشق از یک خانه ایم
ای برادر درین راحت چه می‌نگری که من و عشق هر دو توامانیم در آن محنت نگر که ما از عشق در شکم مادر هم خلاص نبود آری عشق سعادة است والسعید من سعد فی بطن امه

نظم

از شکم جز مهر تو با من نیامد دیگری ❊ عشق مادرزاد را ای دوست ذوق دیگرست
قادری که بی واسطهٔ شکم مادر خلقی چون آدم دهد و واهبی که بی واسطهٔ پشت پدر خلقی چون عیسی بخشد اندر آنچه نهاد وجود مریم را بی انک بدان نهال آبی دهند بار آوری کرد اینکه مریم را خواهری بود او هم فرزندی در شکم داشت وقتی هر دو خواهر روی در روی یکدیگر نشسته بودند آن خواهر آغاز کرد ای مریم گوهری که در شکم تست قوی قیمتی می‌نماید مریم گفت تو چگونه دانی گفت این ساعت که میان من و تو محاذاتی حاصل شد بچه که در شکم منست بگشت و روی جانب شکم تو آورد و در شکم من سجده کرد آری السعید من سعد فی بطن امه

نظم رنگ دولت از خم دیگر بود ❊ صد صد و طاوس رنگین می‌رسند

چنین گویند خواجه ابویزید بسطامی قدس الله سره که از شکم معرفت

عارفی جون او نزاد اندر آنجه در شکم بود اکر مادر او را لقمهٔ
با شبه خورده شدی ابو یزید درون شکم در طپیدن آمدی تا
مادر لقمه را ستن تراجع نکردی او از طپیدن نه ایستادی آری این
طایفهٔ هم از انجا مستعد می آیند ابو طلحهٔ مالک کوید آن روز که سهل
در دنیا آمد روزه دار بود و آن روز که از دنیا رفت روزه دار رفت
آری هر که آنجنان آید این جنین رود خود دولت اصلی آنست که
آینده با خود دارد و لهذا سلطان العارفین را پرسیدند مرد را
دولت بی بدل کدام است کفت دولت مادرزاد آری انک
از بر تو دولت غیری دولتی شود دولت او جون آفتاب نیم روز
در شرف زوال باشد وانک از سعادت السعید من سعد فی بطن
امه مسعود است سعادت او جون سایهٔ جاه پایدار بود آری جوب
را که ستم رنک کنند سهل باشد با اندک آسیبی آن رنک عارضی
ازو برود و آن جوب لایق سوختن شود اما جون جوب آبنوس که
رنک خود آورده است و لهذا عود را روزی صد بار بسوزند و آبنوس را
صد سال یکبار هم نسوزند این همه هست اما کار بنصیبه دارد تا رنک

ریز

ریزند در کارخانهٔ ازل رنک هر کسی را از کدام خم بر آورده است نظم
شکر مر قسام قسمت را که او ... قسمت ها قسمت حیران نکرد
بسیار باشد که از یک شکم دو فرزند متولد شوند یکی را از سهم سعادة
السعید من سعد فی بطن امه حظی کامل دوم را از خط شقاوت
الشقی من شقی فی بطن امه نصیبی شامل یکی همواره با کنج دوم پیوسته
با رنج بلک ارباب راحت جون کیمیا نادر اند و اصحاب محنت
جون تیر نجات شایع

نظم

باویت
آدمی را از غم و محنت کجا باشد خلاص ❊ محنت و غم آدمی میراث آدم
حکما کویند که شکم ماهی را خلوت خانهٔ یونس کردند جون آدم
را بی شکم در وجود آورد همه ستارکان در شرف خویش
بودند مکر عطارد که او در شرف خویش نبود زیرا که جون
آفتاب در شرف خویش باشد عطارد ازو بیست جهار
درجه بیش دور نتواند شد و جون جنین باشد در شرف
خویش نتواند بود و جون عطارد در شرف خویش نبود
لاجرم کار آدمی هرکز نظام نکیرد و جراحات او التیام نپذیرد

نظم طالع است این عشق ما را یا مباش ؛ ایکل ایکل طالع جوزا ئیم

عزیز من بعضی از مردان از ان نها یند که از سبب شکم آب روی
خود بر باد میدهند و هیچ را زشکم خود نکاه نمی دارند شکم را
کدام سعادت از ان بهتر که کو تر یچون کرسنکی که طعام صدیقان
است درو ودیعت نهاده اند در وجود ایشان قریب سه هزار
عضو ست و بر هر عضوی شیطان را تسلطی کلی است شیطان
از خود مایوس نتوان کرد مکر بریاضت و سر ریاضت کرسنکیست
کرسنکی بمنزلهٔ نور ست و سیری بمنزلهٔ نار و شهوت بمنزلهٔ
هیزم آتشی که ازین هیزم متولد شود فرو نشیند تا صاحب
خود را بسوزد سلطان العارفین قدس الله روحه مریدان را پیشتر
بجا ملهٔ فرمودی کفتند درین زیر جه سر یست کفت هر بلای
که می زاید از سیر یست

نظم

سیری قارون بلای جان شده ؛ آری آری کفته اند سیری بلاست

اصحاب تجربه چنین کویند چون نطفه در رحم مادر رسد
کروی شود یعنی کرد کردد و شش روز هم بر رنک خویش

سفید ماند انکاه درون آن کره در موضعی که بمرکز قریب
تر باشد نقطهٔ از خون بدید آید و آن نقطه دل شود آری ما را
از درد دل امروز شکایت نمی باید کرد و دل ما را همان روز خون
کرده اند مسکین آدمی دل او را پیش از ان که دل کنند خون
کردند بعد از انکه دل شد اکر بانواع خون خوردن مبتلا کردانند
جه عجب

نظم

دران روزی که دل قابل نبود ست ؛ نبد یک ساعتی از غم مناصی
کنون جون قابل غم کشت مسکین ؛ کجا باشد ز دست غم خلاصی

انکاه دران کره نطفه دو نقطهٔ خون دیکر ظاهر شود یکی بالای آن
نقطه که دل خواهد شد دوم بر دست راست او نقطه بالا دماغ
است و نقطهٔ دست راست جکر کردد و اعضاء رئیسه همین اند
بس بقولی پانزده روز و بقولی جهل روز و سوالاصح هم در رنک
خون شود و علقه کردد بشنو بشنو جهل قطرهٔ خون بجوشد
یک قطرهٔ نطفه شود اینجا قطرهٔ نطفه می جوشد جهل روز خون
میشود آن جیست تا معلوم جهانیان کردد که ما را در اول و آخر

از براي جوشيدن آفريده اند كسي اورا هم در شكم مادر جندان
جوش دادند جون در عالم بر جوش اورا تسكين كي دهند

نظم فراهم كي شود حال تباهم ❁ هم از اول پريشان آفريدند

آنگاه آن علقه مضغه كردد آن مضغه عظام ثم ينفخ فيه الروح
وكتب رزقه واجله وعمله وسعادته وشقاوته سبحان الله
آن روز كه در من نفخ روح كردند وكيفيت مستقبل من بنوشتند
كوي در آن كيفيت نبود مگر همين كه فلان در غم عشق زايد و جون
بميرد در غم عشق ميرد

نظم

نه تو امروز اندر جان من بگرفته خانه ❁ وجودت بود اندر جان و جان اندر عدم بوده است
مرا بر لوح خاطر عشق تو آن روز بنوشتند ❁ كه اندر مكتب خلقت نه لوح و نه قلم بوده است
ترا معشوق ميخوانند ليلي بد بگهواره ❁ مرا ديوانه مي گفتند مجنون در شكم بوده است

جنين گويند در جنين خون نفخ روح شد مدتي در شكم غذاء آن
خون باشد آن چيست تا بداني كه محبت ما امروزه نيست مارا

نظم

مدتي هم در شكم مادر خون خوردانيده اند
نخشبي ديوانه امروز نيست ❁ همچنين سرمست بود اندر الست

سبحان الله طايفه كه هم در شكم مادر خون ميخورند جون در مقامي
آيند كه انجا نيست مگر همين خون خوردن حال جگونه شود خوش
وقت طايفه كه رخت ايشان هنوز در بنگاه عدم است و از
شكم خونخواره مادر هم خبر ندارد

نظم

خوش اند طايفه كز غم تو بي خبرند ❁ كه جون دم دلشان در عذاب باري نيست

بشنو بشنو وقتي در جوار بنده زني بود شكم داشت جون وقت
وضع حمل او شد جهل روز از درد زه درماند هر جند دايگان
حاذق در صنعت خويش حذاقت مي نمودند جنين از رحم
منفصل نمي شد آن زن مردي بر بنده فرستاد و از حال درد
خويش باز نمود و گفت اگر درين باب تعويذي باشد مي بايد كه
بنويسي باشد از بركت آن تعويذ اين كودك كه شكم را حصن حصين
ساخته است در عالم ظهور آيد بنده جون اين سخن بشنيد
گفت آن كودك عاقل مي نمايد او خون خوردن شكم اولي تر
ميداند تا در دنياء خون خواره آمدن بنده در حال اين قطعه
بنوشت و گفت مي بايد اين كاغذ را جون تعويذ در ريسمان

بچند و در کمر آن زن آویزند

نظم

جهان ای کودک کوشه کرفته ∴ ندارد جز که محض بی وفایی

بهر سوره زنان کرده کمینها ∴ که تو کی رخت امد شد کشایی

ازآن حصن حصین زنهار زنهار ∴ بکفت دایهٔ بیرون نیایی

سبحان الله من میخواستم سخن چند در صفت شکم بنویسم

از شکم لطافت دیکر زاد نمی دانم نامردان این را بر چه حمل

خواهند کرد سخن در شکم بسیار شده است هر چه در شکم

است همه یکبار نمی توان ریخت بغزلی هم در ردیف شکم

که جون شکم ارباب معنی همه معنی است اختصار

واقتصار کرده آمد

الغزل

صدپی نهاده پشت فلک بر زمین شکم ∴ تا ناکهی بزاد جو تو یاسمین شکم

هرکز بزی شکم جون تو بی رسد ∴ قندز کر آورد همه از پوستین شکم

یا دل تو بر لب زنبور بر کذشت ∴ زنبور اشده است پر از انکبین شکم

می شست حسن باب خضر ظاهر ترا ∴ زآن کو فتاد بر ان نازنین شکم

این آتشی که از شکم شعله میزند ∴ دوزخ نمی شمار بنزدیک این شکم

هرکز

هرکز دم خوشی نشد از باطنم برون ∴ پر به ز آتش غم وانم چنین شکم

ازما در زمانه نزاید جو نخشبی ∴ صد بار اسمان نهد ار بر زمین شکم

ناموس سی و هفتم در مناقب کمر

ای کمر جوزا پیکر نور رشک پیکر کمر جوزا من که جون جوزا کمر

بخدمت تو بسته ام از بسیاری دمهای سرد نکار من

بجایی رسیده است

نظم

یخ اندر چشمهٔ خورشید بندد ∴ اکر ناکه دم سردی بر آرم

اکر چه من از سبب دمهای سرد همه وقت در میان زمستانم

اکر هر بار که نظر بر کمر جوزا پیکر تو می افتد جنان تصور می شود که

آفتاب در جوزا است

نظم

کهی که ای بت جوزا کمر ببندی ∴ حساب عاشق تو آفتاب در جوزا است

ای زنبور میان نمی بینم و نمی خواهم که همه عمر سخن میان

در میان افتد

نظم

من نمیخواهم سخن اندر میان کفتن ولیک ∴ آن کمر کاهش سخن اندر میان می افکند

منم که همه عمر کمر بندکی در میان بسته ام و تو نیی که هیچ وقت

کمر اتحاد در میان نمی بندی اما میانی که تو داری کمر چگونه توانی بست

نظم

گر نه بندی میان بدلداری ؛ الکم من زیبی میانی او

امروز کمر ترا از جامه پرده پوشی تمام است نیستی پوشیده

نماند اما تو نیستی را پوشیده میداری

نظم

چند پوشی کمر تا ز کتان ؛ نیستی را بکو کی پوشید

دیر بازست که من خود را از میان دوستان تو تصور می کنم و خود را

میان کشتگان می غلطانم اما هیچ معلوم نیست که ترا ازین کمر

بستن معلوم هست یا نه

نظم

جهانی شد میانت را غلام و کر بدیدی تو ؛ چنان باید نگارینا که من هم در میان باشم

دوش میان طایفه که میان تو ندا تند ذکر میان تو افتاده بود اتفاقا

من هم آن لحظه میان ایشان بودم چون مرا در میان دیدند سخن

میان را آب دادن گرفتن گفتم

نظم

چند با من از کمر کامش سخن خواهید کرد ؛ ای رفیقان من نکو دانم میان یار خویش

من سخن در میان آغاز کرده بودم میخواهم سخن دیگر در میان نیفتد

اما میان خوبان از انها ست که سخن هم در میان غارت میشود

جنین

جنین گویند وقتی میان جعد و کمر مقالت شد جعد حالی بشعوری

خود غره شد و بسر آمده کی خویش فریفته گشت و با کمر که او هم کم

از موی نیست آغاز کرد ای کمر زینت نواز ماست و سود تو از

سودا من زنجیر صادقانم و کمند عاشقان در حق من به بین که نخشبی

قلم خود را چه شکل جعد کرده است

نظم

جان من جعد یار بود اکنون ؛ هم بدنبال یار خواهد رفت

کمر چون این سخن بشنید گفت ای جعد این چه فضولیست که

میکنی اگر من ترا رشته دراز داده ام تو خود بر سر می روی آدمی

هرزه نیست که ترا شاطه بچوب شانه سر و پای می شکند و دایم

در بند موی بندی می دارد

نظم

بند در بند می رسانی درد ؛ گرچه صد بند کرده اند ترا

چون ازین سخن در تاب شد و با خود پیچیدن گرفت و موی

در موی خود زبان شد و با کمر آغاز کرد ای صلاء مار وای عضو

نزار عمریست که دنبال تو گرفته ام هر چند وفا می گزینم در تو جز

شکسته چیزی نمی بینم و اگر میخواهم در باب تو سخن گویم در آنت

بانگ برمی زند و میگوید نظم

گر کس سخن کمر بگوید بی شک ؛ نزدیک من آیی تا بگویم سخنی

کمر ازین سخن بشکست و نزدیک شد که ناچیز گردد منطقهٔ او را

گرد آورد بعد زمانی با جعد آغاز کرد ای جعد هرچند من ترا فرو

گذاشت میکنم تو دنبال من نمی گذاری تو هیچ از سر خود خبر

داری که ترا با که سر و کار افتاده است تا تو از شانه چوب

نخوامی خورد هرگز سر خویش نخوامی گرفت تو چون صراط غیر مستقیمی

یعنی باشیب و فراز بلک چون نامهٔ عاصیان سیاه و دراز نظم

وه ندانم حال من روز قیامت چون شود ؛ شد سیه چون جعد خوبان نامهٔ اعمال من

سبحان الله من سخن در کمر آغاز کرده بودم در میان چیزی دیگر زاد

باز بر سر حرف می باید رفت کمر چیست مایهٔ سرور و خیر الامور آفت

جانی جوزا و تناش صلهٔ از دهان مهرهٔ بی بها عدم مصور وسطی ممدود

صفری مرقوم میم موهوم عاشق نه اما نحیف وامق نه اما ضعیف

صوفی نه اما باریک نخشبی نه اما با دقت نظم

چیزی عجب است آن کمرگاه ؛ آوازه بسی و در میان هیچ

بشنو

بشنو بشنو اگرچه میان و کمر خوبان هیچ نیست اما هیچ مگو که هیچ نمی

توان گفت مرا تا با میان خوبان عشقی در میان شده است

هیچ مپرس که درین میان بمن چه ها رسیده است نظم

مرا تا با تو عشقی در میان شد ؛ چه پرسی حال من بل تو چه سان شد

اگرچه آدمی را عشق در میان می باید اما خوش وقت طایفه که

ایشان را این محنت در میان نیست و آن تفصیل باشی که

روزی خواجه ابو تراب نخشبی که در ماوراء النهر طریقت از همه

نخشب روشن تر بود روزی نزدیک دیهی می گذشت مریدی

گفت خوش دیهی است آن شیخ فرمود ازین ده خوشتر

کسیست که او را محنت این ده نیست نظم

کسانی کان رخ و زلف پریشانش نمی بینند ؛ خوشند ایشان که باری رنج هجرانش نمی بینند

عزیز من در مناقب کمر سخن میگویم یکی از میان می گوید چیست همه

سخن باریک میگویی مگر او نمی داند که من سخن در مناقب کمر دارم

و این بدان ماند که وقتی درویشی در مناقب صبر سخن میگفت

دران حالت کژدم چند بار نیشش بر وی زد او اصلا از جا نجنبید

وکژدم را از خود دور نکرد کفتند چرا کژدم از خود دور نمی کنی
کفت نمی پسندم که من آن سخت سخن در مناقب کمر دارم **نظم**

بخشی تا بدیدان کمرشش ❁ مرد باریک بینش می کویند

میخواهم سخن کمر از میان قطع کنم و بغزلی هم در ردیف کمر که
جون کمر دوست اهتزاز انکیز است اختصار واجب بینم هم بکمر
دوست که همچنان خواهم کرد بلک کرده شد **الغزل**

ای مه خور طلعت و جوزا کمر ❁ آن کمر کاه تو مویست با کمر
تا کمر کاهت بچشم آمده است ❁ هر شبی در آب چشم تا کمر
با تو کر لافی زند هر سرو باد ❁ سرورا خود بشکند در جا کمر
آن سرین و آن کمر تا کوه دید ❁ کوه اندر کل فرو شد تا کمر
جون کمر کاه تو شیرین کی شود ❁ کر کسی سازد ز صد حلوا کمر
بخشی را شحنهٔ اندوه تو ❁ بشکند هر ساعتی عمدا کمر

[...] سی و [...] در مناقب زانو

ای آینهٔ زانوی تو از آینه جبینی روشن تو اکر یک ساعت
با من هم زانو شوی اسراری که با صد مراقبهٔ زانو حاصل شده است
باتو در

باتو در میان نهاده آید **نظم**

کر زمانی با تو هم زانو شوم ❁ آسمان آید بزانو بوس من
ای آینهٔ زانو اکر کسی روی در آینهٔ جبینی آرد از ذقن خویش
تا ناصیه بیش نه بیند و انکه روی در آینهٔ زانو دارد از
ثری تا ثریا منظور اوست **نظم**

خواهی تو که عرش و فرش یکسر بینی ❁ در آینهٔ شکرف زانو بنکر
بباید دانست که اندیشه بر دو نوع است اندیشهٔ دنیاست
و اندیشهٔ عقبی اندیشه‌مند دنیا سر بر بالین نهد و اندیشه‌مند
عقبی سر بزانو **نظم**

هر دمی اندیشهٔ افتاد اندر باطنم ❁ آن همه اندیشه جز از لطف زانویم نرفت
سبحان الله من در بن چیر تم روشن باطنان که از باطن نور از
مطلع ثریا تا مقطع ثری به بیند جون سر بر آینهٔ زانو می آرند
کدام چیز است که ایشان [...]ینه و مشاهده نمی شود **نظم**

چیزی که توان دید بزانو صد سال ❁ در آینهٔ سکندر آن نتوان دید
عزیز من سر بزانو ننهد مکر کسی که او نظر در سر کذشت خود کند

و با نفس خود در محاسبه شود که ای نفس چه کردی و چه میکنی
و چه خواهی کرد قال اهل الکلام المراقبة احوال النفس و اعمالها و قیل
المراقبة الذی یزجر نفسه عن المنهیات و یشغلها بالمامورات نظم
قوی کاریست با نفس خود ای دوست ❊ بصبح و شام امر و نهی کردن
بدانک مشاهده ثمرهٔ مجاهده است چون تو مجاهدهٔ مراقبه اختیار
کردی حقیقت دان که از ضمن آن نسیم مشاهده خواهد وزید
سالک در سودای آخرت بمنزلهٔ تجاریست و درین تجارت
نفس او با او شریک است بمعاونتها یصل الی المقصود
و آن شریک بغایت مفسد و خاین است پس سالک را روا نباشد
که یک لحظه از مراقبهٔ حال آن شریک غافل باشد که اگر غافل شد
بهم فساد و سرمایهٔ بود فاذکر لا بد من المراقبة علی الدوام فی الحرکات
چنین با نفس خویش در مراقبه اند و از حرکات و سکنات در محاسبه
گویند در نوبت خلافت [illegible] لعنة الله علیه و عقباه عمر
اعرابی بدیدن او رفت او را دید تمامت اندام زرد چوبه مالیده
و بطریق لت خورده گان می نالید اعرابی محل آن نداشت

که از حضرت خلافت ازان حال استفسار و استکشاف کند
بر پسر امیر المومنین عمر رفت و کیفیت اندام او پرسید پسر
امیر المومنین بگریست و گفت ای خواجه پدر ما را رسمی است
که هر هفته شش روز با خلق احتساب کند روز هفتم با نفس
خویش آری با نفس خود در محاسبه بود باشد با مری
از امور شرع او را کاهل یافته است هم بدست خویش
بر خویش چندان تازیانه زده است که تمامی نفس خود را
مجروح گردانیده است نظم
گر کنی از شوق تو جان بازیی ❊ نیست ز توجت ترغازیی
از سر خود جز که گردی سری ❊ سهل غزاست انک کشی دیگری
عزیز من مشاهده نتیجهٔ مجاهده است اگر تو کار مجاهده جایی رسانی
که مجاهده ازان بالاتر نباشد کار مشاهده هم جایی رسانی که
مشاهده ازو والاتر نبود و اگر تو نمیدانی مشاهده چیست بشنو
شبلی قدس الله روحه که مشاهده آن حال بود می گوید
المشاهدة معاینة الموصوف بعد معاینة الصفات و بعضی

میکویند المشاهدة روية المقصود بعین الیقین ذوالنون میکوید
رایت بارض صبیا نا یرمون رجلا بالحجارة فقلت لهم ماتریدون
منه فقالوا مجنون یزعم انه یری ربه فقلت طرقوالیه فدخلت
وسالته عن قول الصبیان فسکت ساعة ثم رفع راسه ودموعه
تجری علی خدیه فقال والله ان لم اکن له مشاهدا ماکنت له عابدا

نظم
مکو مقصود خود را دید نو ،، که من مستغرق عشق الستم

عزیز من امروز اعتبار طایفه راست که ایشان در اینه زانو
آن قدر می بینند که دیکران در آیینهٔ چینی عشر عشیر آن نتوانند
دید هیچ میدانی که ما را امروز اعتبار کلی چرا نیست از انکه
ما امروز هم زانوی دنیا می باشیم نزدیک اولو الاعتبار دنیا را
چه اعتبار ست تا بهم زانو و زانوی او چه رسد عزیز من
قیمت آدمی اندازهٔ همت او باشد لی قیمت کسی که همت او
نباشد مکر دنیا یعنی او را هیچ قیمت نباشد ای هم زانو هم
زانوی دنیا مشو و سخن این هم زانو بشنو که من امروز
میان طایفه که ایشان هم زانوی من اند جز در تو اهلیت

آن نمی بینم که تحمل این سخن با او توان کفت آری سخن
سوخته سوخته را ذوق دهد چنین کویند وقتی مذکر صاحب
حالی تذکر میکرد بنور باطن بنکریست در جمع اصلا کسی ندید که
اهلیت سخن او داشت ناکاه نظر او در قنادیل مسجد افتاد
قندیل را دید سوخته غم اندوخته آتش در سر او زده و زنجیری
در کردن او افکنده عاشق نه اما اشک بار حلاج نه اما بر دار
معشوق نه اما مجلس افروز نخشبی نه اما باسوز مکر روی بقندیل
مسجد آورد و سخن کفتن کرفت قنادیل خود را بر یکدیکر
می زدند و می شکستند آری قدر سخن سوختکان سوختکان
دانند

نظم
نخشبی از بیم کم کوید سخن ،، کیست کو بشنید دیوانه نشد
سبحان الله من سخن در زانو آغاز کرده بودم هرچند خواستم
هم انجا بانجام رسد سخن از میان غارت میشود باز بر سر
حرف می باید شد بشنو چنین کویند وقتی میان آیینه و میان
آیینهٔ زانو مقالت شد آیینه حالی بکوهر خود غره شد

و نغره خود فریفته گشت و باز زانو آغاز کرد ای زانو امروز همه
جهان روی با من دارد صورت من صورت صفاست و نیت من
نیت وفا مناظرم و علم نظر نیکو دانم سخن توجیه از من پرس
هر که روی بمن آرد معارضه مثلی نیکو کنم خوب رویان تا دست
در دامن نزنند سر از گریبان سر از گریبان خوبی بر نتوانند
آورد و عروسان را تا من گواهی رو بار وی ندهم دعوی بر حسن
خود نتوانند کرد و دی ام صاف و جرمی ام بی گزاف عاشق

نظم
نه اما با صفا یوسف نه اما در حیا پیراهن نه اما نوری
زرگر که همه کارش با نقره خوش بودی ؛ چون آهن من دید او نقره پس پشت انداخت

زانو را این سخن در دگر دو با آینه آغاز نهاد ای دست مال حجام
و ای دور سینه بی سرانجام درون آینه دان خزینه و رو یاروی بد
گوی کش نمی دانی که شیب غدر را چه قوت باشد مردمان گویند
غربی ده تا لاف زنم اما تو هم پیش من که سالها هم زانوی من بوده
فضولی آغاز کرده هم از دم صفا می بازی و هم از قدم چینی نمی
دانی چه عمل کرده ام سالهاست ترا بیک پای ستاده کرده اند

ونق

و نقره که گرفته اند باز می طلبند هیچ معلوم نیست ترا بر پشت چه
رسیده است که کنگ شده آن همه بار دنیاست که پشت ترا
کنگ کرد در لطافت ظاهر خود چه غره می شوی در باطن کثافت
خود نگر که زیر نقره خام آهن سرد چگونه پنهان میداری

نظم
می ستایی گوهر خود را ببین ؛ چیستی آخر ملمع آهنی

ای آینه گرانت هم زانوی بزرگان میشوی سفیدی روی را هیچ
علاج نمیکنی و دمل پشت را هیچ دوا نمی سازی سفیدی روی
اگر چه در غدمی پوشی پوشیده نمی ماند و دمل پشت را اگر چه
در زر و نقره می گیری می تراود این هم پسند نیست با چندان
دمل بر ما گرم می شوی اینک مع ایمی دمل

نظم
ای آینه دمل را در نقره چه میگیری ؛ جز تو بجهان دمل در نقره نگیرد کس

ای آینه تو از انهای که نمی سیاه و بدمی قبا ته کردی آهن
دل تو بر همه روشن است و سخت جانی تو بر همه مبرهن بهر زخم
نیست که ترا صیقلی می کند و کشنده خالی بر روی تو می افکند و با تیت
جا رحه چهره ترا می خراشند و هر بار ترا گرفته در بازار حل من

بزیدی می کند اکر از شکنجهٔ او خلاص می یابی در دست جام
کرفتار می شوی اینک از باران کریختن در ناودان آویختن این همه
تراز شوی آن می رسد که پیش دیکری و پس دیکری

نظم

خبر نیک رو بکشو جه می باشی ❀ با دو رو جون منافقان عرب
جون کفت وکوی آینه و زانو بدین جا رسید دوستی آینه در ان زمان
دم هم زانوی من بود کفت ای هم زانو درین کفت وکو آینه
بحق است یا زانو کفتم آینه را که ببیکدم صد کلفه بر روی او نشیند
بازانو جه معارضه مردمان جون در آیینه جینی ببنند قفای خودهم
نه ببنند وسالکان جون در آینهٔ زانو به بینند قفای عرش هم به بینند
اینک از برای رغم آینه غزلی هم در ردیف زانو که در لطافت
هم زانو ندارد در آمد

الغزل

مسافر مانده ام تا شد رفیق هر سفر زانو ❀ سر ره رفتن سالک ندارد کس مکر زانو
سری افکنده بر زانو همیشه زار می کریم ❀ بسا شبها که میدارم زخون دیده تر زانو
ز درد بی خودی زانو خلاصم مید مید دایم ❀ بر دیو سته از سرها بجود درد سر زانو
مراد برت هر ساعت سفرها بکنم از خود ❀ جه و هم از در دره جون شد رفیق هر سفر زانو

جه دولت می برد درویش از زانوی خود هردم ❀ دری بکشاده از دولت سری بنهاده بر زانو
مرا کویند بر زانو سر افکنده جه می بینی ❀ جه می بینم همه نظارهٔ عرشست بر زانو
بسا کس را که اندر ره نظر در لامکان افتد ❀ ضیاء نخشبی معراج درویشان شمر زانو

ناموس سی و نهم در مناقب ساق

ای ساق انجو ای تو از ساق عرش جوب تر سودای ساق تو که در
سر من افتاده است بابته والتفت الساق بالساق ظاهر نشده است
نه من از سر این سودا خاستنی ام و نه این سودا از سر من خاستنی
است

نظم

مرا عشقیست با ساقش که ساق عرش تا بر جاست ❀ نه من جرم ز عشق او نه او جز زد خون من
جنین کویند سدرة المنتهی از ساق عرش سر بر زده است و هیچ
خانهٔ در بهشت نباشد که شاخی از و در ان خانه نباشد سدرة المنتهی
عشق نیز از ساق سینهٔ من سر بر زده است و هیچ محلی در وجود
من نیست که شاخی از و دران محل نیست

نظم

سر مویی نه ام ز غم خالی ❀ موی در موی من کرفت غمش
جنین کویند ساق حوراء بهشت جنان صاف و شفاف باشد

که مغز ساق از بیرون ساق بعینه بنماید امروز من نیز در لاغری
چنان شده ام اگر تاب عشق مغز مرا نگداختی مغز استخوان من
از بیرون استخوان بعینه بنمودی نظم
مغز در استخوان نماند مرا ٭ مغز خود چه که استخوان هم رفت
بشنو بشنو وقتی هم زانوی شیرین ساقی بودم آن هم زانو مرا
از ساق عرش پرسیدن گرفت من دست در ساق او زدم
و گفتم نظم
چون تو پیرا هر که هم زانو بود ٭ ننگرد او پیش اندر ساق عرش
بدان که پری ساق و ستبری پی دلیل کند بد خوی صاحب او و باریکی
ساق و نزاری پی دلیل کند بر جودت منشی صاحب او اما لطافت
و حسن در پری و اگندگی ساق باشد و لهذا وقتی خواجهٔ که
ساقین لطافت بر ساق وقت داشت کنیزکی باریک ساق را
خریداری می کرد و عضوی از اعضای او می دید استفساری میکرد
چون در ساق رسید آغاز کرد درین کنیزک همه چیزی زیباست
مگر ساق که ساق نیک باریک دارد کنیزک گفت ای خواجه

اکر با

اگر بالای سر من منارهٔ عمارت نخواهی کرد ساق همین پسند است
نظم خوب روی را که شد باریک ساق ٭ قصهٔ طاوس آن پاهای اوست
بعضی خوب رویان پاچه را تنگ کنند و بعد از آن دراز تر سازند
تا ساق ایشان مکشوف نگردد که کشف ساق بر جهت فتنهای عظیم
است و لهذا قصهٔ شاه شیبانی که ساق عظمت او ساق عرش را
نیلی معزی خواند در فتنه افتادن زنی که ساق سیمین داشت
و از آن ساق شنیده باشی که آدمی عشق وار دیست چون درود
او شود گاه از سمت ساق در آید و گاه از سوی ساعد و چون درآمد
مرزخمی که بگذارد چون زخم قصاب بی حجاب باشد و چون
سخن بخشی بی خطا بود نظم
عشق سلطانیست بی لشکر ولیک ٭ عالمی بگرفت هم خواهد گرفت
هرچند میخواهم از میان بیست و هشت حرف کرد این سه حرف که مجموع
او عشق است نگردم اما چون قلم برین حرف رفته است انحراف
ازو ممکن نمی شود آنک ازین حرف انحراف کرده است او را
خود در حرف انسان تحریر نتوان کرد نظم

نخشبی ای عشق بنود هیچ کس ؛ مرد کو عاشق نباشد زن بود
بر سر حرف رسیده است اگر بر حرف من انگشت گیری
حرفی بشنو بزرگی می گوید عشق جز در دمی صورت نه بندد بنا بر انک
هرگز فرشته با فرشته عاشق نبود و هم نخواهد بود زیرا که فرشته را
از کمال استغراق حضرت مولی تعالی و تقدس پروای آن نیست
که در غیر او نگاه کند پس فرشته را با غیر حق عشق نباشد اما
فرشته که از تقلقل و تململ شوق خالیست و او را از آتش عشق احراقی
نیست ازان است که او همواره در محل مشاهدت است و پیوسته
در پرتوی انوار قربت و از بعد و حجاب ایمن است اما درد
این سوز مسکین آدمی داند که او را در تنور عشق روزی چند

نوع بریان بی کنند

نظم

چه می پرسی ز هر کس از غم عشق ؛ اگر این واقعه پرسی مرا پرس
خوش وقت کسی که ظاهر و باطن او چنان مشغول گیبت که ظاهر
و باطن او همه ملوست صاحب وقتی را که از ... نیز کلامی داشت
پرسیدند میان دو کس کمال محبت که گیرند گفت کمال محبت

از آن عاشق است زیرا که هرچه می پسندد همه معشوق می پسندد
و آن شنیده باشی که وقتی عاشقی بر در معشوق رفت در بزد معشوق
از درون گفت بر در کیست عاشق گفت تو معشوق گفت اگر

همچنین است پس درون آی

نظم

نماند از عاشق و معشوق فرق ؛ او منم من او دو جان یک کالبد
عزیز من این سخنی کسی نیست که هنوز در عالم ما و من است
این سخن کیست که او خود را تمام معشوق تصور کند چنین گو بنده که
چندین سال زلیخا بیوسف قایم بود یعنی تمامی خود را تمامی
یوسف تصور کرده بود و لهذا اگر تشنه شدی گفتی یوسف را
آب دهید و اگر گرسنه شدی گفتی یوسف را طعام برسانید
روزی او را خون می کشیدند چون نشتر درو نهادند فریاد میکرد

یوسف را افکار مکنید

نظم

گریبان او گر شدی ناگهان باز ؛ بگفتی گریبان یوسف به بندید
بشنو بشنو وقتی مجنون جانب لیلی مکتوبی نبشته بود صدر مکتوب
من نفسی الی نفسی و من قلبی الی قلبی و من روحی الی روحی و من کلی

الی کل ومن جزو الی جزوی

نظم

جزو جزو من بجزو جزو عشقت منفصل ❁ عشق را صورت منم اجزا من اجزای عشق

سبحان الله من سخن در ساق آغاز کرده بودم سخن با ساق عشق

رسید راست گفته اند از سخن سخن زاید عزیز من سخن ساق

مغزی دیگر دارد ساق چیست دو عمود رنگین دو جوب سیمین

دو قایمهٔ مربوط دو کعب محفوظ دو میدنهٔ نور دو اسطراب سرور

نظم نمیدانم ستون عاج خوانم ❁ دو ساقش را و یا برف منار

سخن در ساق دراز شده است میخواهم بغزلی هم درزد نیف

ساق مبارزان این معرکهٔ ساقین از دعا عاریت خواهند

اختصار کنم همچنان کرده شد

الغزل

ای بت خوش خرام زیبا ساق ❁ سیم خامت ساق تو با ساق

هست آسایش دم ساقت ❁ من ندیدم چنین دل آسا ساق

چشم شوخ تو گر چه کردنش است ❁ هست پیوسته پای بر جا ساق

بس که هر شب ایستاده می گریم ❁ بر رسد خون چشم من تا ساق

لرزه در ساق عرش افتاده است ❁ تا تو کردی بطنز پیدا ساق

آیم

ایم از رکت و پیش ازین ❁ تر نگشتی مرا بدر یا ساق

جمله اعضا بخشی لرزید ❁ تا نمودی ز جمله اعضا ساق

ناموس جهلم در مناقب پای

ثابت قدمانی که ایشان جز در صراط المستقیم پای بی نهند اگر قدم محبت ثابت دارند سخن پای از سر گفته اند

نظم سر آن پای گردم کو ندارد هیچ دو رویی ❁ کجا آن سر که اندر کار ثابت قدم باشد

هزار شادی بر روی باد که او یاد خود را فراموش نکند در کار خود ثابت قدم باشد اگر چه او را جان در سر آن کار می باید کرد

چنین گویند وقتی خواجه جنید را رحمة الله علیه که پای بر فرق فرق دان می نهاد خبر کردند که در فلان بازار دزدی را بر دار کرده اند خواجه قدم رنجه کرد و در پای دار حاضر شد و بر پای آن مصلوب بوسه داد کسی گفت این چه حالت گفت رحمت برین شخص باد که در کار خویش چنان ثابت قدم بود که جان در سر کار خویش کرد عزیز من ثابت قدم آن باشد که سالک در همه حال یک حال باشد چنین گویند وقتی خواجه ابو تراب در بیابانی نماز

می کذارد ماری بر پای او زخم کرد جنانجه مرغ روح او از قفص
کالبد پیرون پرید اما او مدت یک سال همجنان بر پای استاده
بماند این جه بود جون آن صاحب قدم در حالت حیات درین راه
قدم ثابت داشته حمات نیز سالی هم دران قدم داشتند
ای من غلام انجنان قدمی که بعد از مرگ همجنان بخدمت
موی تواند بود

نظم

در کوی تو پای من جنان جا کشت گر سر برود پای من از جا نرود
عاشق می باید که پای جز در کوی معشوق ننهد یا خود جنین کویم عاشق
می باید که پای از کوی معشوق برون ننهد پای وقتی ذوق کوی معشوق
یابد که عاشق جون پاشکستگان مجاور کوی معشوق شود جون جندگاه
برین قدم ثابت قدمی نمود در و دیوار کوی معشوق گرد سر او گردد
جنین کویند جون طالب صادق در کوی مطلوب موافق در آید
از در و بام مطلوب مرحبا بر آید بشنو بشنو آن ساعت که
امیر المومنین عمر رضی الله عنه بیعت اسلام از حجره خواهر قصد مسجد
رسول الله کرد از ملاء الاعلی آواز بر آمد طرقوا العبد رب العالمین

طرقوا العبد رب العالمین

نظم

گر بکویش بگذری شکل صبا از در و دیوار آید مرحبا
بشنو بشنو عاشقی را پرسیدند تو کیستی گفت عاشق گفتند
از کدام جانب آمدی گفت جانب عشق عاشق خود را در کوی
معشوق جنان تصور کند که کوی او را از دنیا برون برده اند اما
هم در دنیا داشته اند آنجه ماه روی کنعان از شماتت اخوان جون ماه
نخشب در جاه شد و از انجا به بلاء زندان مبتلا گشت روزی مکفت
عجب حالتی است که ما داریم کوی ما را از دنیا پیرون کرده اند و هم
در دنیا داشته یعنی نه از قبیل مردگانیم و نه از حساب زندگان

نظم

نه ما جون عاقلان هشیار و نی جون غافلان سرمست جگونه میزیم آخر نه ما مست و نه هشیاریم
طایفه که در راه حق که راه همین است پای مردوار نهاده اند اگر ایشان
یکدم از یاد حق غافل شوند آوازه موت ایشان در ملکوت افکند
که این فلان را مگر پای حیات بر سنگ موت آمد از یاد ما غافل شد
بشنو بشنو جنین کویند وقتی دو صوفی که درین راه پای مردوار
نهاده بودند از شهری قصد دیدن ابو الحسن نوری کردند جون پای در دروازه

شهر نهادند یکی از آن صوفیان از آنها بود که او زبان سایر حیوانات
هم بدانستی ناگاه ناگاه دو کربه را دید که آوازی میکردند گفت
انا لله وانا الیه راجعون دیگری گفت چه خبر است گفت این کربه مر آن
کربه دیگر را همچنین گفت که امروز خواجه ابوالحسن نوری نماند تا معنی
در باطن آن صوفیان ظاهر شد چون چیزی شنیدنی شد گفت اکنون برویم
و زیارت خاک او بکنیم ابتدا هم از حجره او کردند چون حلقه در
بزدند خواجه حسن سالم از حجره برون آمد صوفیان متعجب شدند
خواجه پرسید موجب تعجب چیست ایشان آنچه از کربه شنیده
بودند گفتند خواجه بگریست گفت ای برادر کربه راست گفته
است گفتند تو چون زنده او چگونه راست گفته باشد گفت ما از خود
یکدمی از یاد حق غافل بوده ایم آوازه مرگ ما در جمیع ملکوت افکنده
بودند بکربه هم رسیده باشد

نظم

تا زنده از دوست نباشی غافل ❊ مردن به از آنکه غافل از دوست شدن

عزیز من اگر سر آن داری که پای در شاه راه محبت نهی پای از در
عمرو زید بکش و ترک اختلاط و امتزاج خلق کیر و هرچه غیر باد

دوست

دوست است آنرا فراموش کن و این سعادت وقتی
حاصل گردد که روز پای از همه چیز بکشد و بگنجی راضی شود سلطان
العارفین را پرسیدند درویشی چیست گفت آنکه یکی را پای
در گنجی فرو شود اگرچه گوشه نشین را درویش گویند اما چون نیکو
بنگری توانگر همو است اگر توانگر جمیع مصالح جمع مصالح او
در گوشه با تمام رسیدی

نظم

ژنده درویش چه بینی بدوش ❊ ملک جهان در کنف خود ژنده پوش
بلکه ازین سان که شنیدی صدا ❊ ملک بدیگرد حد و خود گدا

سبحان الله من سخن در پای آغاز کرده بودم سخن را بکجا سر بود ما را
سخن بهوش می باید نهاد و باز بر سر سخن می باید شد پای چیست
سالک جست روزنه مشهور در جهان بپای معروف در انگشت نمای
انگشت نه اما روزن بخشی نه اما دو روز

نظم

صاحب قدمان گرچه بسی دیدر می ❊ اما بجهان روزه چون پا نیست

پیشتری از مردمان موزه پوشند این چیست مگر پای ایشان پیش
پای محبوب من پای بهوش نمی نهند که او را از زمین در گور می کنند

برپای ایشان پیش پای مطلوب من پای جب ورات میکند
اورا زنده درخام می کشند
نظم
هپیش پای او باز دکیکی کام فراغ کرد اماده زبهر پاش کرد وز تخته بند
ای رونده اکر مرد راهی و میخواهی پای در شاه راه صراط المستقیم
ای ترک کفش و موزه کیر راه عشق راه سر و پا برهنه کانت عاشق
راجنانک نشان عشق در سر باشد می باید که در پای هم باشد
با او سر پای همه عاشق نماید وقتی مجنون بدیدن لیلی رفت لیلی
کفت ای مجنون طایفه که بر پاد شاهان آیند دست خالی نیایند امروز
من سلطان تخت ملاحتم بر ما خدمتی جه آورده مجنون کفت ای
لیلی من درویش زاویهٔ عشقم سلطان عشق بنکاه هستی ما را تاراج
کرده است و مرا اینچنین مفلس و آواره کردانید و من جمله عالم را پشت
پای زده ام واز حطام این جهان سوزنی برخود داشتم
فرمان جیست این سوزن را کجا رسانم لیلی کفت ای عیسی
عشق مکر حکایت سوزن عیسی بتو نرسیده است که آن سوزن
جکونه خار پای عیسی شد ای مجنون ما را کمان آن بود که ترا از ملک

عالم سر

عالم سر سوزنی هم نباشد تو که از همه پیوند ها بریدی ترا سوزن
جکار می آید مجنون کفت مرا آن سوزن هم در کار تو کار می آید ای
لیلی این سوزن از آن اختیار کرده ام که مرا در بیابان بر خار
عشق سر و پا برهنه می باید کشت خاری که مرا در طلب تو اندر
پای شکند بدین سوزن برون آرم لیلی کفت هیهات هیهات
ای مجنون این جه دیوانکی است شرم نداری دعوی عشق کنی
و خاری که بطلب ما در پای تو خلد بیرون کشی آری هم بحق
سر و پا برهنه کان راه عشق که این سوزن را بیرون انداز و خاری که
بطلب ما در پای تو خلد بیرون مکش تا جنان که در سر تو نشان
عشق می یابند در پای تو هم نشان عشق یابند و تو سر و پای همه
عشق نمایی ای دیوانه این حکایت مجنون است این تمام حکایت
لطیفست جو تو پای در راه پر خار عشق نهادی از خار خار عالم
ترس و سوزن حیله از دست بیرون انداز و ترک کفش و موزه
کیر و پی بر پی بشر حافی شو که او را پرسیدند جرا نعلین نپوشی
کفت زمین بساط پادشاه پادشاهانست تعالی و تقدس

نظم
چو در بساط پادشاهان با نعلین نتوان رفت بساط ما چگونه ردم

چون هست زمین بساط سلطان بس تو ❁ گر پای نهی بجا کن اخلع نعلیک

چنین گویند تا بشر حافی زنده بود از برای حرمت پای او در کوچها
سرگین ندیدندی روزی دیدند که سرگین در کوچه که بشر خلق
داشت افتاده بود فریاد بر آوردند و گفتند مگر بشر نماند
... کردند همچنان بود این چه بود چون ... از برای
حرمت بساط پادشاه پادشاهان تعالی و تقدس پای افزار
از پای دور کرده بود پادشاهی پادشاهان تعالی و تقدس
از برای حرمت پای او فراشان عنایت نامزد کرد تا
سالها کوچه و کوی را از لوث روفته میداشتند تا او
پای انبساط برین بساط می نهاد این چیست تا معلوم
جهانیان و مفهوم عالمیان گردد که منع ثواب و رنج حق
تعالی و تقدس کار هیچ نیکوکاری ضایع نکند

نظم
در راه خدا اگر تو رنجی ببری ❁ رنج تو بهیچ وجه ضایع نشود

سخن در پای بسیار شد است میخواهم سخن پای را بپایان رسانم
و بغزل هم در ردیف پای ختم کنم اینک ختم کرده شد والحمد لله
علی اختتامه

الغزل

ای گوفته بر سر جهان پای ❁ شد کبک به پیش تو کمان پای

پای تو چه لایق زینت ❁ بر دیده من بنه تو آن پای

جز بر سر کوی تو نگردم ❁ تا آنکه مرا بود روان پای

گر گیرم باری این چنین دست ❁ در بوسم باری آنچنان پای

باشد اگر ز گل نشانت یابم ❁ در باغ نهم بدین کمان پای

ور چون تو گلی بدستم آید ❁ هرگز ننهم بیوستان پای

بر خط تو گر مرا رسد دست ❁ کم پاک کنم بطیلسان پای

اندر طلب تو نخشبی را ❁ شد خسته ز راه کهکشان پای

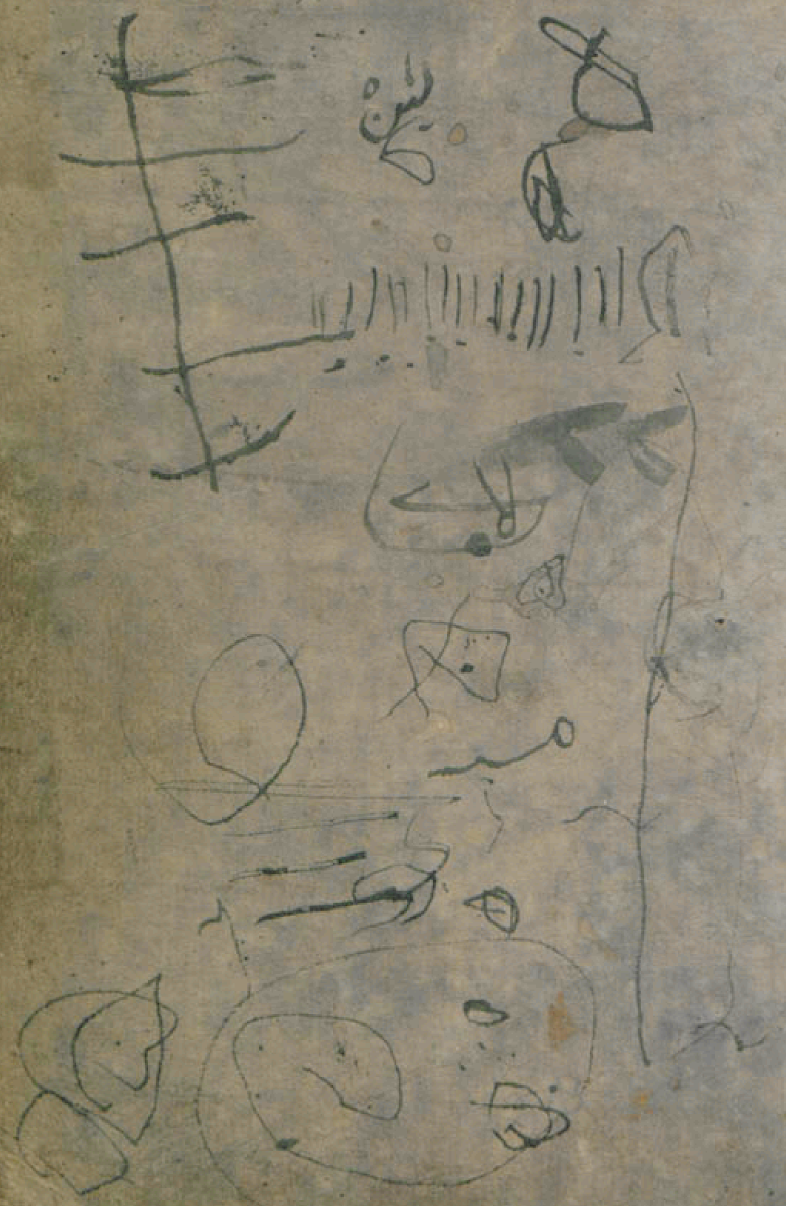
کلمهٔ چند در ختم کتاب و دعاء حضرت قاهر شاهی و ثناء سلطان
بارگاه شهنشاهی اللهم زده زیاده متصله وان لم یکن الزیادة
بعد الکمال و تممه بما یکون متصله من التوقیر والاجلال

در صفت قلم گوید

خوشا ساحر که سحر او حلالست ❁ چنین ساحر ببابل هم محالست

سخن سحرست اما سحر دمساز ⁂ که جان مرده را زنده کند باز
قوی جادو فنی باید شگرفی ⁂ که از سحرم برون آرد دو حرفی
قلم جز جادوی کاری ندارد ⁂ درین فن در جهان یاری ندارد
عصای موسی ار آن خامه دیدی ⁂ کجا از خویش آن هنگامه دیدی
قلم مرغیست در دم مشک بویا ⁂ قوی جادو فنی خاموش گویا
نمیدانم منم ساحر و یا او ⁂ ندیدم هیچ فرق از خویش تا او
منم نی شک وگرنی چوب پاره ⁂ کجا ارد نمودن این نظاره
خوشا اهل قلم وانگیزش شان ⁂ بنامیزد چگویم پرسش شان
قلم در دست دانا تیغ تیزست ⁂ امان زین تیغ نادان در گریزست
مرا از دولت آن تیغ با آب ⁂ چه دولتها بدست آمد ز هر باب
چسان بر کینها مجبور گشتم ⁂ چسان بر حاسدان منصور گشتم
غلام کلک خویشم کو شب و روز ⁂ بدین سان می دهد فر شب افروز
عطارد در عجب کین نی چه کلک است ⁂ که او را ملک معنی جمله ملک است
جهان گرچه است اما بی تکلف ⁂ جهانی از هنر کرده تصرف
اگرچه ترک هر دعوی گرفتست ⁂ بیک تن کشور معنی گرفتست

مرا کلکیست کو را تیغ خوانند ⁂ بلی تیغ و قلم خود توامانند
اگر حاسد نهد بر حرفم انگشت ⁂ بدین شمشیر هم چون او توان کشت
ولی حیف است که این الماس سرتیز ⁂ بهر سرپی زند آسیب خونریز
نشاید چیزی از وی سوده گردد ⁂ بخون هر خسی آلوده گردد
خوشا آنان که مست کاس علمند ⁂ بصبح و شام اندر پاس علمند
چو می از مستی بی باده جوشان ⁂ به بزم دین شراب علم نوشان
بیا ای مست صهبای معانی ⁂ ترا گر مست سودای معانی
اگرچه داری از معنی همه چیز ⁂ بچش یک جرعه از جام من نیز
ببین از خون خود اینک عذابی ⁂ چسان آورده ام جوشان شرابی
بکام هر که زو یک جام ریزند ⁂ نه می آب خضر در کام ریزند
بآب خضر ماند باده من ⁂ دهد عمر ابد این زاده من
نماند گر بدان آب این تمامت ⁂ مرا چون زنده دارد تا قیامت
کسی کو را سعادت یار گردد ⁂ دو چشم هم نشین بیدار گردد
نخسپد و بین بخشش شب و روز ⁂ بچشم ماه و مهر عالم افروز
کسی کو خفت در خوناب غرقست ⁂ میان خفته و مرده چه فرقست





مرا چون چشم همت بود بیدار * بدست آمد چنین لولوی شهوار

تو هم از خواب غفلت دیده بگشای *

هزاران دولت بگزین بگشای

